

جام شکسته

Alain Robbe Grillet

آلن روب گری یه

ترجمه: خجسته کیهان



انتشارات فروز

جام شکسته

(بازیافتن)

آلن دب گری یه

ترجمه

خجسته کیهان



اُمّارات مُروارید

رب - گریه، آلن، ۱۹۲۲ - م.
جام شکسته (بازیافتن) / آلن رب گریه؛ ترجمه خجسته کیهان. - تهران: مروارید،
۱۳۸۱.

ISBN 964-5881-22-6

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

La reprise.
عنوان به فرانسه:

۱. داستان های فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۲۷ - ، مترجم. ب.
عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

ج ۷ ب / PQ۲۶۱۷

ج ۳۳۸ ر

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۲۵۹۰۹

کتابخانه ملی ایران



آمارات مروارید

تهران - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - شماره ۱۳۱۲

تلفن ۶۴۰۰۸۶۶، ۶۴۱۴۰۴۶، ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

جام شکسته (باز یافتن)

آلن رب گریه

ترجمه خجسته کیهان

چاپ اول ۱۳۸۱

طرح جلد بهنام معیریان

حروفنگاری علم روز

چاپخانه دیدآور

صحافی آزاده

تیراژ ۲۲۰۰

ISBN 964-5881-22-6

شابک ۹۶۴-۵۸۸۱-۲۲-۶

پیشگفتار

دمن بارها از انوژی خلاق و شادی سخن گفته‌ام که
انسان می‌بایست بی‌وقفه بکار گیرد تا جهان در حالی
ویرانی را به نحوی تازه از نو بسازد.
آلن رب گری‌یه

آلن رب گری‌یه در ۱۸ اوت ۱۹۲۲ در شهر برست در برتانی (شمال غربی فرانسه) به دنیا آمد. پدرش فارغ‌التحصیل مدرسه مهندسی «هنر و حرفه»، و مادرش دختر یک افسر نیروی دریایی بود. آلن برای گذراندن دوره متوسطه به پاریس رفت و سپس دوره مهندسی کشاورزی را در انستیتوی اگروتومی به پایان رساند. او نخستین رمانش «جوانی» را در بیست و دو سالگی نوشت، ولی این رمان هرگز منتشر نشد. در سال ۱۹۴۹ رمان «شاه‌کشی» را به پایان رساند که از سوی انتشارات گالیمار رد شد. این رمان سرانجام سی سال بعد، پس از بازنویسی به وسیله انتشارات مینویی به چاپ رسید. رب گری‌یه مدتی به عنوان مهندس کشاورزی در جزایر گوادالوپ و مارتینیک مشغول به کار بود ولی در سال ۱۹۵۱ به علت بیماری مجبور به بازگشت به فرانسه شد و هنگام سفر با کشتی نوشتن رمان «پاک‌کن‌ها» را آغاز کرد. رب گری‌یه بعداً از شغل خود استعفا داد و در آپارتمان پدرش به نوشتن این رمان ادامه داد. او دستنویس «پاک‌کن‌ها» را به انتشارات مینویی سپرد. و این رمان که در سال ۱۹۵۳ برنده جایزه فننون شد، مورد توجه رولاند بارت قرار گرفت. رب گری‌یه سپس در سال ۱۹۵۵ رمان «دیدزن» را به چاپ رساند که جایزه منتقدان را از آن او کرد. از آن پس همکاری با مجله اکسپرس را آغاز کرد و مقالاتی را در این مجله منتشر نمود که بعداً در مجموعه‌ای در کتاب «برای یک رمان نو» به چاپ رسید.

با این حال رمان «حسادت» که در سال ۱۹۵۷، در اوج شهرت رب گری به منتشر شد، فروش خوبی نداشت. او گفته است «هنگامی که نشریات مدام درباره من می نوشتند، کسی به خواندن کتاب هایم رغبتی نشان نمی داد. در سال ۵۷ تنها ۵۰۰ نسخه از کتاب «حسادت» در کشورهای فرانسه زبان به فروش رسید (...). اگرچه این کتاب در طول زمان جزو پرفروش ها درآمد.»

رب گری به که در سال ۱۹۵۱ با کاترین راستاکیان ازدواج کرده بود برای کتاب او «تصویر» مقدمه ای با نام مستعار نوشت و در سال ۱۹۵۹ پس از انتشار رمانی به نام «هزارتو» با استقبال خوانندگان روبرو شد.

در سال ۱۹۶۰ در بحبوحه جنگ استقلال الجزایر رب گری به اتفاق ۱۲۱ روشنفکر فرانسوی مانیفستی را برای دفاع از مردم الجزایر و محکوم شمردن اقدامات سلطه طلبانه دولت فرانسه منتشر کرد. او در این باره گفته است «من این مانیفست را به این خاطر امضاء کردم که معتقدم اگر شماری از روشنفکران معتبر (...) و شناخته شده مانیفستی را علیه اقدامات جنگ طلبانه ارتش فرانسه در الجزایر منتشر کنند، ممکن است تأثیر گذار باشد.» با وجود این او برخلاف سارتر تعهد سیاسی نویسنده را باور نداشت و می گفت «من می توانم به عنوان یک شهروند در زندگی سیاسی شرکت کنم و برای جریانات مختلف سیاسی مبارزه نمایم، ولی مجاز نیستم آثارم را در اختیار این یا آن جریان سیاسی قرار دهم. از دیدگاه یک هنرمند، انقلاب در دگرگونی در ابزار و فرم های خاص مربوط به کارش خلاصه می شود، اگرچه هنرمندی می تواند از موقعیت خاص اجتماعی خود در راه یک هدف انسانی استفاده کند.»

او سپس در فاصله سال های ۶۴-۱۹۶۱. فیلم نامه «سال گذشته در مارین باد» را نوشت که به وسیله آلن رنه ساخته شد و جایزه جشنواره ونیز را به دست آورد، سپس تنها مجموعه داستان کوتاه خود به نام «فوری ها» را منتشر کرد و مجموعه مقالاتی به نام «برای یک رمان نو» را به چاپ رساند که در محافل هنری سروصدای فراوانی برپا کرد.

او سپس به سینما گرایش یافت و فیلم «قطار سریع السیر اروپا» را با شرکت ژان لویی ترن تینیان، ساخت که با استقبال فراوانی روبرو شد. با این حال فیلم دیگر او که در سال ۱۹۶۷ با شرکت همان بازیگر به نمایش در آمد با اقبال روبرو نشد. رب گری به پس از مدتی کار با تلویزیون و ساختن یک سریال تلویزیونی، در سال ۱۹۷۲ کتاب «طرحی برای یک انقلاب در نیویورک» را نوشت. او در همین سال برای تدریس در دانشگاه نیویورک به آمریکا رفت و دو سال در این کشور ماند.

در سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ دو فیلم «لغزش تدریجی لذت» و «بازی با آتش» را ساخت و صحنه‌های سادیسمی و اروتیک موردنظرش را به نمایش گذاشت.

این فیلم‌ها مورد حمله فمینیست‌ها قرار گرفت و فیلم «لغزش تدریجی لذت» در ایتالیا به دلیل خدشه‌دار کردن اخلاق عمومی ممنوع شد. به عقیده بسیاری از منتقدان صحنه‌های بی‌شرمانه فیلم با توجه به موضوع آن ضرورتی نداشت و بخش‌های برهنه صرفاً چیزی به جز پرونوگرافی نبود.

از آن پس او سه کتاب با همکاری سایر هنرمندان در رابطه با نقاشی و عکس منتشر کرد. آلن رب‌گریه از سال ۱۹۸۰ به مدت هفت سال رئیس مرکز جامعه‌شناسی ادبیات در دانشگاه بروکسل بود. در سال ۱۹۸۲ در ساختن فیلم «اسیر زیبا» شرکت کرد و سپس برای شرکت در همایش‌ها به سفرهای بسیاری در ایالات متحده و اروپا پرداخت. در سال‌های ۱۹۸۴-۱۹۹۴ به نوشتن سه جلد رمان‌گونه (ژمانسک) پرداخت و دیدگاهی تازه از زندگی نامه‌نویسی را مطرح کرد. رب‌گریه در این باره گفته است «از نظر من میان «رمان‌گونه‌ها» و رمان‌هایم تفاوتی وجود ندارد و می‌توانستم آنها را نیز رمان بنامم. اگرچه نخستین جلد آن «آینه‌ای که باز می‌شود» در واقع زندگی‌نامه خودم است. ولی از جلد دوم به بعد عناصر رمان را وارد آن کرده‌ام. به طوری که جلد سوم اثری کاملاً داستانی است.» او سپس در هیأت داوران چند جشنواره سینمایی شرکت کرد، در سال ۱۹۹۵ فیلم «صدایی که دیوانه می‌کند» را ساخت و در سال‌های اخیر به مناسبت ترجمه آثارش سه کره‌ای، چینی کلاسیک و مدرن، به چین و کره سفر کرد.

انتشار رمان جام شکسته (باز یافتن) در اکتبر ۲۰۰۱ از جمله رویدادهای مهم ادبی آن سال بود. به همین مناسبت نیز مجله مگزین لیت‌ره‌ر از معتبرترین نشریات ادبی فرانسه و مجله کریتیک شماره‌های ویژه‌ای را به رب‌گریه اختصاص دادند.

این کتاب که پس از سکوتی هشت ساله نوشته شده، به گفته خود رب‌گریه، بسیاری از عناصر تشکیل‌دهنده رمانهای قبلی‌اش را «از سر می‌گیرد» و می‌توان آن را بازخوانی تم‌های اصلی آثار او دانست.



آلن رب‌گریه، نه تنها رمان‌نویس، بلکه منتقد و فیلم‌ساز نیز هست، با این حال او در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۶۰، هم‌زمان با پیدایش جنبش رمان‌نو شهرت یافت. گرچه نویسندگانی همچون مارگريت دوراس، ناتالی ساروت و کلودسیمون نیز با آثار خود این جنبش را پدید آورده بودند، اما جریانی که رب‌گریه به کمک این نویسندگان پی‌ریزی

کرده بود با انتشار مجموعه مقالاتش زیر عنوان «برای یک رمان نو» بحث‌های فراوانی را درباره ماهیت و هدف ادبیات برانگیخت.

جنبش رمان نو، مانند سایر جنبش‌های ادبی و هنری غرب، در رابطه با تحولات اجتماعی سیاسی و نیز ایدئولوژی‌ها و سایر دستاوردهای فلسفی علمی و فرهنگی در اواخر دهه ۱۹۵۰ پا گرفت. یعنی دهه‌ای که شادی ناشی از پایان جنگ دوم جهانی را پشت سر نهاده بود و شاهد سختی بازسازی خرابی‌های آن بود. دهه‌ای که در آن خوش‌بینی نسبت به اندیشه تجدد و علم‌گرایی و پیشرفت ناشی از آن به زیر سؤال رفته بود. در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی که خاطره فاجعه آمیز دو جنگ جهانی در ذهن مردم اروپا زنده بود، تردید نسبت به آینده بشر و به خصوص انسان غربی که قرار بود بر اثر پیشرفت‌های علم، فن‌آوری و پیروی از مدرنیسم به سر منزل سعادت برسد، بر ذهن روشنفکران سایه افکنده بود. از این رو ظهور رمان نو را با رنگ‌باختگی ایدئولوژی در غرب مربوط می‌دانند. رمان نو در زمانه‌ای متولد شد که مارکسیسم استالین و اگزیستانسیالیزم سارتر شکست خورده بودند. بنیان‌گذاران رمان نو، «تعهد» اجتماعی نویسنده را مانند گذشته ارزیابی نمی‌کردند و مانند سارتر هدف رمان‌نویسی را مطرح کردن معضلات فلسفی یا اجتماعی نمی‌دانستند.

آلن رب‌گری به در مقالات گردآمده در کتاب «برای یک رمان نو»، به کارگیری شیوه‌ها و رویکردهای رمان‌نویسان دوران‌های گذشته را مردود شمرده، ایجاد پی‌گرد، آکسیون، شخصیت‌پردازی و حتی روایت را لازم نمی‌داند. اما او در این نگرش تنها نبود، ناتالی ساروت، یکی دیگر از نویسندگان رمان نو که دیدگاه‌های خود را در کتاب «عصر بدگمانی» منتشر کرد، بر این باور بود که سختی‌های ناشی از دو جنگ جهانی و کاربرد تکنولوژی مدرن به عنوان ابزار جنگی و نتایج فاجعه‌باری که بر جای گذاشت، یقین‌ها را ریشه‌کن کرد، به جهان‌بینی اروپایی‌ها شکل تازه‌ای بخشید و ناگزیر عناصر رمان را نیز دگرگون کرد. به گفته ساروت در گذشته نویسندگان قهرمانان آفریده خود را باور داشتند و این باور به آنها توان می‌بخشید تا قهرمانانی فراموش نشدنی به عالم ادب عرضه کنند. در حالی که «امروز نه تنها خوانندگان قهرمانان را باور ندارند و به انسان با دیده تردید می‌نگرند، بلکه برای اغلب نویسندگان نیز «موجودی بی‌شکل، توصیف‌ناپذیر و ناپیدا، «من»ی که همه کس هست و هیچ کس نیست، و غالباً سایه‌ای از خود نویسنده است، جای قهرمان اصلی را غصب کرده است».

برای رب‌گری به نیز قهرمان وجود نداشت. او در مقاله‌ای زیر عنوان «درباره

دیدگاه‌های قدیمی و منسوخ» نمونه‌هایی از دگرگونی رمان را به دست داد و سپس نوشت: «مگر در پیرامون خود چند قهرمان می‌بینیم که در رمان قهرمان داشته باشیم؟» در این فضا حکایت نیز از میان رفت، زیرا دیگر در خواننده توهم جریان «طبیعی» رویدادها را زنده نمی‌کرد. «پس از فلور همه چیز به لرزه در آمد. دیگر نمی‌توان سلسله واقعیت‌هایی که بر اثر یک منطق درست و جهانی «عمل می‌کنند را باور داشت.»

البته بعضی از دیدگاه‌های رب‌گری به تازگی نداشت. کافکا در گذشته نشان داده بود که روش‌های سنتی شخصیت‌پردازی لزوماً به کار نمی‌آید. جویس وجود پی‌گرد را بی‌حاصل کرده بود و لویی فردیناند سلین به ویژه در رمان «سفر به انتهای شب» تم‌هایی را به کار برده بود که بعدها در ادبیات پوچی رایج شد. ویلیام فالکتر، ساموئل مکت و آلبر کامو نیز به سهم خود ناکارایی بسیاری از عناصر قراردادی رمان را نمایانده بودند.

با این حال آنچه نویسندگان رمان نوراً متمایز می‌کرد و در آثارشان تازگی داشت این بود که به طور حساب شده و با دلایل و شواهد، چارچوب سنتی رمان را رد می‌کردند و در عوض متن‌هایی می‌نوشتند که تلاش بیشتری را از سوی خواننده طلب می‌کرد. آنها وقایع کوتاه شده، مکرر و نیمه‌تمامی را در برابر خواننده قرار می‌دادند که نیازمند تفسیر و معنی کردن از سوی او بود، تفسیری که در هر حال نمی‌توانست قطعی باشد.

رب‌گری به بر این باور بود که روایت‌گری در ادبیات خیانت به خواننده است زیرا او را به جهانی مشابه یا جهانی واقعی می‌کشاند و آن را برای او تعریف می‌کند. در نهایت خواننده برای فرار از رنج زندگی به ادبیاتی پناه می‌برد که تهی از واقعیت است و او را به دنیایی دروغین دعوت می‌کند. بنابراین رب‌گری به روایت و قهرمان را از آثار خود حذف کرد. و از آنجا که خیال‌پروری را نیز خیانت می‌شمرد، به اشیاء و شرح و وصف آنها پرداخت؛ زیرا ما در جهان اشیاء و با اشیاء زندگی می‌کنیم و از راه بازشناسی این واقعیت است که به جهان حقیقی نزدیک می‌شویم.

قهرمان‌واره‌های رب‌گری به تنها به وسیله‌کنش‌هاشان می‌توان بازشناخت، زیرا او به جای پرداختن به انگیزه‌ها تنها بر آکسیون (کنش) تکیه می‌کند و آن را ملاک می‌نماید. نباید فراموش کرد که در دهه ۱۹۵۰، یعنی آغاز جنبش رمان نو، کشف ناخودآگاه از سوی فروید، بسیار مورد بحث بود، جهان درونی انسان قطعیت خود را از دست داده بود و ناخودآگاه بادیگاهی که ذات یا سرشتی ویژه را باورداشت، در تضاد بود. بنابراین نظریه، پیچیدگی ضمیر ناخودآگاه که به انگیزه‌ها و زندگی درونی ما شکل می‌بخشد، از آنجا ناشی می‌شود که بر اثر عواملی مانند رویدادها و روابط دوران کودکی و غرایز سرکوب شده

شکل می‌گیرد. ولی در حالی که جویس تک‌گویی درونی را آفرید، به طوری که خواننده به جویبار بی‌انتهای زندگی روانی و مناطق پنهان ناخودآگاه دست می‌یافت، رب‌گری به عدم قطعیت شخصیت و حتی هویت پرداخت.

با وجود این فرم داستان‌نویسی رب‌گری به که بر عدم توالی زمانی استوار است، از جویس و پروست بی‌تأثیر نبوده است. او خود در یکی از فصل‌های کتاب «برای یک رمان نو» در حالی که با ارجاع به آثار کافکا، جویس و فالتکتر استحالۀ رمان را ناگزیر قلمداد می‌کند، از مارسل پروست به عنوان نویسنده‌ای که با خود نزدیک می‌یابد، نام می‌برد. در مورد عدم توالی زمانی رب‌گری به مانند پروست یادآوری می‌کند که خاطره انسان فاقد توالی زمانی خطی است. شاید شکل حلزونی و تو در توی رمان‌های رب‌گری را نیز بتوان با نبود توالی مربوط دانست.

از آنجا که کنش، رویداد و تعلیق از مهمترین ارکان قصه‌نویسی رب‌گری به هستند، او فرم پلیسی را برای رمانهایش انتخاب کرده است. وجود معما در رمان‌های پلیسی با شکل معمایی آثار او همخوانی دارد، نپرداختن به شخصیت افراد و شناخت آنها از طریق دیالوگ و رفتار، ایجاد تردید در خواننده و تعلیق در داستان از ویژگی‌های ژانر پلیسی است که رب‌گری به نیز در رمان‌های خود به کار می‌برد. او با فضا سازی دراماتیک که با پیشینه سینمایی‌اش در ارتباط است و ایجاد انتظار، تردید و هراس در خواننده او را در حالتی پر رمز و راز فرو می‌برد. رازی خوفناک که با زندگی هراس‌آلود انسان قرن ما در آمیخته است.

در این فضای مرموز در جهانی پرتنش که روح و جسم را می‌فرساید و هرکس مظنون تلقی می‌شود، همه چیز به زیر سؤال می‌رود و آدم‌های بی‌نام در حرکتند.

بی‌نام و نشانی که نماد بی‌هویتی و نبود جایگاه است، ویژه آدم‌های این رمان‌ها است. رب‌گری به آنها را با حروف می‌نامد و هر از چندی نامشان را تغییر می‌دهد. بی‌نامی آدم‌ها یادآور آثار کافکا است. شخصیت اصلی رمان محاکمه کافکا مردی است که ک. نامیده می‌شود (حرف اول اسم خود کافکا)، مردی که با جهان پیرامون خود در تضاد است. در اینجا نیز بیرنگی شخصیت ک. خواننده را هرچه بیشتر در فضای خفقان‌آور رمان، که تصویر دنیایی درونی ک. است فرو می‌برد.

با این حال رب‌گری به دیدگاه تراژیک از جهان را نیز مردود می‌شمارد و فضایی که این دیدگاه، در رمان‌های بیگانه اثر آلبر کامو و تهوع نوشته ژان پل سارتر ایجاد می‌کند را نادرست می‌داند.

رمان‌های رب‌گری‌یه بیشتر به پازل شباهت دارد، هسته‌هایی ناپیوسته که با تلاش و به یاری خلاقیت ذهن خواننده مفاهیمی تازه را می‌سازند. شاید بی‌نامی پرسناژها نیز تمهید دیگری باشد تا خواننده با پرهیز از هم ذات‌پنداری با آنها، بیشتر به ساختار رمان توجه کند و از انفعالی که رمان‌های سنتی ایجاد می‌کند، پرهیزد.

در هر حال رب‌گری‌یه و سایر نویسندگان رمان نو منتقدین بسیاری داشتند. فرانسوا موریاک شکل رمان‌نویسی رب‌گری‌یه را «تکنیک قفس» نامید و منتقد دیگری به او توصیه کرد دست از رمان‌نویسی بردارد و به رشته تخصصی‌اش بپردازد.

رب‌گری‌یه در پاسخ به کسانی که نگاه او را به ادبیات خشک و غیرانسانی می‌یافتند، رمان «حسادت» خود را نمونه آورد و تأکید کرد که در رمان‌هایش «یک انسان است که می‌بیند، احساس و تصور می‌کند، انسانی که در زمان و مکان قرار دارد به وسیله علایق خود مشروط و محدود می‌شود.» و در توضیح واژگونی توالی زمانی گفت که «باید نسبت به حافظه خود وفادار باشیم که هرگز ترتیب و توالی را مراعات نمی‌کند.»

آلن رب‌گری‌یه رمان جام شکسته (بازیافتن) را در آستانه هشتادسالگی پس از هشت سال سکوت منتشر کرد، به گفته او این رمان دربرگیرنده عناصری از رمان‌های پیشینش است: «قصه‌ای پر تحرک و پر از ماجراهایی که گاه به نظر تکراری می‌رسد، ولی مدام دستخوش تغییر است.»

او در مصاحبه‌ای که پس از انتشار این رمان با مگزین لیت‌ره‌ر انجام داد گفت «در مورد آخرین رمانم باید بگویم که یک مشکل شخصی موجب شد در آن تغییراتی بدهم. (...) ناتوانی در ادامه نوشتن رمان با توفان نوئل سال ۱۹۹۹ هم‌زمان شد. برای این که چشمم به فاجعه بعد از توفان نیفتد کرکره‌ها را بستم (...). همه روایت‌های گذشته‌ام را گرد آوردم تا عناصر آن را مثل ماده خامی برای ساختمان رمان به کار گیرم، با این هدف که جهان دیگری بسازم. هدفم این نبود که جهان رمان‌های «پاک‌کن‌ها» یا «دیدزن» یا «جن» را بازسازی کنم.» به این خاطر رمان «جام شکسته» برای آشنایی با فضا، سبک و تم‌های موردپسند رب‌گری‌یه از جامعیت خاصی برخوردار است. رمان علاوه بر ساخت هسته‌ای و پازل‌وار و اشاره‌هایی به گیرکرگارد، بازسازی تم‌های اصلی اسطوره‌های ادیب و قدر در قالبی سادیسمی و گاه تمسخرآمیز، گوشه‌هایی از زندگی نویسنده را نیز دربر می‌گیرد. او در همان مصاحبه گفت «... دو پرسناژ رمان برادران دوقلو هستند و این ما را به موضوع بدّل یا همزاد می‌رساند که کاملاً با زندگی من مطابقت دارد. (حکایت پسر کوچک در ساحل منطقه برتانی). من با همزاد خود چند بار روبرو شده‌ام، و در این باره با نابوکف و

بورخس گفتگو کرده‌ام. آنها نیز دوسه بار همزادهای خود را دیده بودند.»
 از ویژگی‌های این رمان وجود پانویس‌هایی است که گاه جای متن را می‌گیرند، یا به متن تبدیل می‌شوند. رب‌گری‌یه در این باره گفته است «این کار لازم بود. راوی دوم داستان را پی می‌گیرد و حتی بعضی از اشتباهاتِ مرا اصلاح می‌کند. شیوه کار من طوری است که به خودم اجازه نمی‌دهم یک عنصر روایی را که در متن نقل کرده و یک بار اصلاح کرده‌ام، برای دومین بار اصلاح کنم. (...)، چون نمی‌توانستم مطلبی را تصحیح کنم، بر آن شدم که خطای راوی را به وسیله راوی دیگری گوشزد نمایم و (...) وقتی درباره نخستین بخش رمان با ناشر مشورت کردم، به این نتیجه رسیدیم که بهتر است پانویس را با همان حروف به شکل بخشی از متن قرار دهم.»

آلن رب‌گری‌یه که مدعی اقتدار یا سرکردگی جنبش رمان نو نبود، بر این باور است که «انسان تنها امید است؛ تنها فرم‌هایی که او می‌آفریند می‌تواند به جهان معنا بخشد. آنچه او می‌خواهد «ساختن» است. او کتاب «برای یک رمان نو» را اعلام موجودیت یا مانیفست یک جنبش نمی‌شمرد و با این که شکل‌های قدیمی را مردود می‌دانست، فرم تازه‌ای را پیشنهاد نمی‌کرد. رب‌گری‌یه با رد قالب‌ها و تفکر قالبی، بر استقلال و نویسنده و هر اثر صحنه می‌نهاد. امروز شاهد آنیم که نویسندگان خلاق در پی همان آزادی ستودنی رب‌گری‌یه هستند و به همین خاطر است که جستجوی فرم‌های نو برقرار است و پژوهش «برای یک رمان نو» از میان نرفته است.

خجسته کیهان

پس من در اینجا به گذشته باز می‌گردم و رویدادها را به کوتاهی شرح می‌دهم. در طول مسیر پایان‌ناپذیر راه آهن که مرا از ایزه ناخ به برلین می‌رساند و از ویرانه‌های شورنگ و ساکس می‌گذرد. برای نخستین بار پس از زمانی دراز، مردی را دیدم که او را به سادگی بدل خود می‌نامم. می‌توان او را مردی خواند که کاملاً شبیه به من است؛ درست مثل سببی که از وسط به دو نیم کرده باشند و یا به زبانی که کمتر تاثیری باشد، او را فقط مسافر نامید.

قطار با آهنگی شبهه‌آمیز و منقطع لقلق‌کنان پیش می‌رفت؛ غالباً توقف می‌کرد و گاه در مناطق مسطح و بی‌درخت می‌ایستاد. روشن بود که علت آن خرابی خط آهن بود. این خط هنوز در پاره‌ای نقاط قابل استفاده نبود و یا به سرعت بازسازی شده بود؛ اما بازرسی‌های اسرارآمیز و مکرر مأموران ارتش شوروی نیز در این توقف‌ها بی‌تأثیر نبود. یکی از توقف‌ها در ایستگاه مهمی که می‌بایست هال هوت بانهوف باشد، سخت به درازا کشید؛ (گرچه من تابلو، نام ایستگاه را در هیچ کجا ندیدم). پیاده شدم تا به پاهایم حرکتی بدهم. سه چهارم ساختمان‌های

ایستگاه، مثل محله‌ای که در سمت چپ و سطح پایین‌تر قرار داشت، ویران شده بود.

در نور زمستانی‌ای که به آبی می‌زد، بدنه چند طبقه دیوارها که مثل دانتل شکننده و مشبک بود، با سکوت کابوس‌وار خود سر به آسمان کشیده بود. آسمان تا چشم کار می‌کرد، سربی رنگ بود و حاشیه‌های بریده دیوارها که در سطوح متوالی سامان یافته بود، به طرزی توضیح‌ناپذیر با زرق و برقی مصنوعی، می‌درخشید. شاید اثر ماندگار شب‌نم‌های یخ‌زده سپیده‌دم بود که در اینجا این همه پایدار مانده بود. چنین می‌نمود که نمایشی فرا طبیعی جریان دارد (همچون حفره‌ای در فضا که عادی شده باشد). سراسر این صحنه با نیروی جاذبه‌ای مبهم ذهن را فرا می‌گرفت.

وقتی این چشم‌انداز وهم‌انگیز را در طول یک شاهراه با مناطق پراکنده‌ای که ساختمان‌های آن تقریباً با خاک یکسان شده می‌بینیم، درمی‌یابیم که کف خیابان یا زمین را با دقت آب و جارو کرده‌اند و کوچکترین سنگ ریزه‌ها را هم با کامیون برده‌اند و به طوری که در پرست، شهر زادگاهم دیده بودم، نگذاشته‌اند در گوشه و کنار انباشته شود. تنها چند بلوک غول‌آسا، مانند بدنه ستون‌های یونانی در فضاها، کهن و باستانی، صف ویرانه‌ها را می‌شکنند و اینجا و آنجا آشکار می‌شوند. همه خیابان‌ها خالی‌اند و کمترین نشانی از اتومبیل یا انسان دیده نمی‌شود.

نمی‌دانستم شهرهای زیر بمباران انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها طوری ویران شده‌اند که حتی چهار سال پس از پایان جنگ، مناطقی با این وسعت بی‌هیچ بازسازی در آن باقی مانده است. شاید اینجا نه هال،

بلکه شهر بزرگ دیگری باشد. من با این نواحی چندان آشنا نیستم؛ چون در گذشته (دقیقاً در چه تاریخی و چند بار)، از طریق مسیر عادی پاریس - ورشو به برلین می آمدم که نسبت به اینجا شمالی تر است و نقشه ای به همراه ندارم. ولی تصور نمی کنم اتفاقی رخ داده باشد که راه آهن پس از گذر از ارفورت و وایمار، راه خود را کج کرده و ما را به لایپزیک رسانده باشد؛ چون این شهر، در شرق قرار دارد و روی خط دیگری است.

در این لحظات، غرق اندیشه و رؤیا بودم که سرانجام قطار بی خبر جنبید و خوشبختانه با کندی بسیار شروع به حرکت کرد. بی هیچ زحمتی سوار آن شدم و به سوی واگن رفتم؛ اما از کندی بی سابقه قطار حیرت زده بودم. آیا واگن های تازه ای به آن افزوده بودند؟ اگر چنین بود، در کجا؟ سکوهای ایستگاه مانند شهری مرده، تهی و منزوی بودند، گویی آخرین ساکنان شهر سوار قطار شده بودند تا از آن بگریزند.

انبوه مردم، بسیار بیش از کسانی که هنگام ورود به ایستگاه دیده بودم، با اشغال راهروی واگن، تضادی ناگهانی ایجاد کرده بودند. از این رو به سختی توانستم از میان افرادی که به نظرم بیش از اندازه چاق می رسیدند و همچون چمدان های ورم کرده و بارهای گوناگونی که راه را بسته بود، آماس کرده بودند، عبور کنم. بارهای بی شکل که گویی به طور موقت و با عجله و ناگهانی، به طرز ناشیانه ای بسته بندی شده بودند. زنان و مردانی با چهره های گرفته که از خستگی منقبض شده بود، با نگاه هایی که به طرز مبهمی سرزنش آمیز بود، مرا در عبور دشوارم بدرقه می کردند، نگاه هایی شاید خصم آلود که در هر حال به رغم لبخندهای من تهی از مهر بود... اما شاید این آدم های فلک زده که

ظاهراً در تنگنا بودند، فقط از دیدن ظاهر غیرعادی من، لباس‌های راحت و این که هنگام عبور به زبان آلمانی کتابی، از آنها پوزش می‌خواستم و بیگانگی خود را برملا می‌کردم، یکه خورده بودند.

من هم که به نوبه خود، به دلیل ناراحتی مضاعفی که ناخواسته ایجاد کرده بودم، نگران بودم، بی آن که کویه خود را تشخیص دهم، از برابر آن گذشتم و چون به آخر راه و رسیده بودم به ناچار به عقب، یعنی به قسمت پیشین قطار بازگشتم. این بار ناخشنودی‌هایی که قبلاً در سکوت ابراز می‌شد، با نداهای خشمگین و بغض آلود و غرولند به یکی از لهجه‌های ساکسون که بیشتر کلماتش را نمی‌فهمیدم، ولی مفهومشان را حدس می‌زد، همراه شد. تا این که سرانجام با دیدن کیف سیاه و حجیم خودم در یکی از توری‌های مخصوص بار در کویه‌ای که درش کاملاً باز مانده بود، با اطمینان خاطر جایگاهم - جایگاه سابقم - را یافتم. اکنون این جایگاه و همه نیمکت‌های دیگر اشغال شده بود؛ به طوری که علاوه بر بزرگسالان چند کودک نیز به سختی در میان والدین یا روی زانوهایشان قرار گرفته بودند. از این گذشته، مردی هم جلو پنجره ایستاده بود که هنگام ورودم به سوی در چرخید و در حالی که پشت به پنجره می‌کرد با نگاهی خیره به تماشای من پرداخت.

در حالی که نمی‌دانستم چه رفتاری در پیش بگیرم، در برابر اشغالگر که سرگرم خواندن یک روزنامه برلینی بود و آن را کاملاً گشوده در برابر چهره‌اش گرفته بود، ایستادم. همه ساکت شدند. همه نگاه‌ها - حتی نگاه کودکان - با خیرگی تحمل‌ناپذیری به سوی من دوخته شده بود. ولی ظاهراً هیچ کس مایل نبود درباره حقوق من نسبت به این جایگاه که با سلیقه خودم در نخستین ایستگاه خط برگزیده بودم (آیزه

ناخ از هنگام تقسیم آلمان به ایستگاه مرزی تبدیل شده بود)، شهادت دهد. صندلیم در جهت عکس حرکت قطار و چسبیده به راهرو قرار داشت. من هم نمی توانستم با اطمینان، همسفران نامهربانم را که در غیابم چند برابر شده بودند، به درستی تمیز دهم. به سوی توری مخصوص بارها حرکت کوچکی کردم، که ظاهراً برای برداشتن چیزی از درون ساکم بود...

در این لحظه مسافر آهسته روزنامه را پایین آورد تا به چهره‌ام نگاه کند. حالتش با سادگی و آرامشی همراه بود که از اعتماد به امتیازاتش مایه می گرفت و من بی هیچ گونه تردیدی در برابرم خطوط چهره خود را باز یافتم: چهره‌ای نامتقارن با بینی بزرگ و عقابی (دماغ عقابی معروفی که از مادرم به ارث برده بودم)، چشمان تیره و بسیار گود رفته، با ابروان پهن و پر پشت و سیاهی که در سمت راست به نشانه اعتراض، اندکی به سوی شقیقه بالا رفته بود و موهای کوتاه تابدار و به هم ریخته و در بعضی جاها همراه با تارهای سفید، همه این‌ها مال من بود.

مرد با دیدن من لبخندی محو و توأم با شگفتی زد. دست راستش صفحات روزنامه را رها کرد و انگشتش به سمت شیار افقی زیر سوراخ‌های بینی رفت و آن را مالش داد. در آن لحظه سبیل‌های مصنوعی را که برای این مأموریت پشت لب‌هایم چسبانیده بودم به خاطر آوردم. سبیل‌هایی که با سبیل‌های قبلی خودم مو نمی زد و با هنرمندی تمام پشت لبم قرار گرفته بود. ولی چهره‌ای که در آن سوی آینه، روبه بالا نگاه می کرد، کاملاً بی مو و بدون سبیل بود. من با واکنشی خود انگیزته انگشتم را به لب بالا کشیدم. سبیل مصنوعی همچنان سر جایش بود. لبخند مسافر پررنگ تر شد. لبخندی که شاید همراه با

حیله‌گری و تمسخر بود، ولی دست کم استهزاء آمیز می‌نمود. او همان ژست سُبک را تکرار کرد و با انگشت به پشت لب بی‌مویش کشید.

ناگهان هراسی فراتر از عقل، وجودم را فراگرفت. بی‌اراده کیف سنگینم را با یک حرکت از توری مخصوص چمدان‌ها که در بالای سرش قرار داشت بیرون کشیدم - سری که به من تعلق نداشت، ولی بی‌هیچ تردیدی مال خودم بود (و حتی از بعضی جهات اصیل‌تر هم بود) - و از کویه بیرون پریدم. مردان پشت سرم از جا پریدند و چنان هیاهوی اعتراض آمیزی به راه انداختند که انگار دزدی کرده بودم و بعد، و بعد در میان‌های و هوی، صدای شلیک خنده‌ای برخاست؛ قهقهه‌ای کامل، پرطنین و شاد که حتماً - گمان می‌کنم - از آن مسافر بود. در واقع کسی دنبالم نیامد. راهم را هم سد نکردند و من بار دیگر به سوی عقب واگن به راه افتادم و برای سومین بار همان آدم‌های چاق هیجانزده و مبهوت را، این بار بی‌عذرخواهی، کنار زدم. با وجود کیف دست و پاگیر و پاهایم که احساس می‌کردم می‌خواهند خود را از تحمل وزن بدنم برهانند، توانستم به سرعت، مثل زمانی که آدم خواب می‌بیند، خودم را به دری برسانم که انگار کسی برایم باز کرده بود. یکی از درهای خروجی واگن بود. در این لحظه سرعت قطار که قبلاً حدود پنجاه کیلومتر را شتابان پیموده بود، کندتر شده بود. هر چند من چنان گیج بودم که نمی‌توانستم زمان تقریبی پیش آمده‌های دقیق گذشته را بسنجم. آگهی‌های بزرگی با الفبای درشت و سیاه رنگِ گوتیک به ما خبر می‌داد که به بیترفلدر رسیده‌ایم. بنابراین ایستگاه قبلی که گرفتاری من در آنجا آغاز شده بود، می‌توانست هال یا لایپزیک باشد.

به محض توقف قطار، کیف به دست، پس از مسافری که به ایستگاه

مورد نظرش رسیده بود، پایین پریدم. هر چند آنجا مقصدم نبود. در کنار واگن‌ها دویدم تا به نخستین واگن قطار که پس از لوکوموتیو بخاری قدیمی و مخزن پر از ذغالش قرار داشت، رسیدم. چند مسافر پیاده می‌شدند.

یک مأمور پلیس نظامی که یونیفورم سبزرنگ مایل به خاکستری ژاندارم‌ها را به تن داشت و در کنار باجهٔ تلفن اعلام خطر کشیک می‌داد، با تردید به رفتار عجولانهٔ من خیره شده بود. و ممکن بود با توجه به مدت توقف قطار به من مشکوک شود. از این رو باشتاب داخل نخستین واگن پریدم که در هر حال از واگنی که از آن گریخته بودم خلوت‌تر بود.

علت آن حتماً بوی شدید دود ذغال بود که در واگن پیچیده بود. فوراً در کوپه‌ای که لای درِ کشویی آن باز مانده بود، یک جای خالی یافتم. بدون شک ورود غیر منتظرهٔ من فضا را برآشفته بود. نمی‌توانم بگویم که در آنجا آرامش برقرار بود، چرا که بحث پرخروشی جریان داشت که به نظر می‌رسید با زد و خورد فاصلهٔ چندانی ندارد. مردانی که پالتوهای شَق و رَق شهری پوشیده و کلاه‌هایی به همان رنگ سیاه بر سر داشتند، با ورود من، به یکباره در همان حالی که بودند، بر جای خشک شدند. یکی از آنها از جا برخاست، بازوها را با ژستی به نشانهٔ نفرین بالا برده بود. دیگری که همچنان نشسته بود، مشتش چپ را پیش آورده و همسایه‌اش دو انگشت سبابه را بر دو سوی سر نهاده و در حالی که شاخ‌های شیطان در حال حمله را تقلید می‌کرد، به سوی او نشانه رفته بود. نفر چهارم با غمی شدید سرگردانده بود، و مرد رو به رویش سرش را پیش برده بود تا چهره را میان دست‌هایش پنهان کند. بعد آرام آرام به

نحوی تقریباً نامحسوس، یکی پس از دیگری ژست‌ها را رها کردند و به وضع عادی در آمدند. اما پرسناژ سرکشی که اکنون بازوها را تا نیمه پایین آورده بود، هنگامی که ژاندارمی که قبلاً دیده بودم، در قلاب در ظاهر شد، همچنان پشت به پنجره ایستاده بود.

این پاسدار نظم که ظاهرش آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد فوراً به سوی من که تازه نشسته بودم آمد و با بیانی آمرانه و کوتاه مدارکم را خواست: «آس ویز وُرزیگن!» حالا آن کاندیداهای مشّت زنی چنان راست و منظم بر جای نشستند، کلاه‌ها را مرتب کردند و تکمه‌های مانتوها را انداختند که انگار جادو شده بودند. با وجود این بار دیگر همه نگاه‌ها به من دوخته شده بود. توجه آشکارشان از آنجا بیشتر افشاءکننده بود که من نه یک گوشه، بلکه وسط یک نیمکت را اشغال کرده بودم.

با وجود آرامش نسبی که هنوز احساس می‌کردم، از یکی از جیب‌های بغل کُتم پاسپورت فرانسوی‌ام را بیرون کشیدم که در آن نام خانوادگی: رُبِن، نام: هانری، پل ژان، شغل: مهندس، متولد برست و غیره ذکر شده بود. عکس سبیل پرپشتی داشت. مأمور پلیس مدّتی طولانی آن را واریسی کرد در عین حال گاه به چهره من نگاهی می‌انداخت تا آن را با عکس مقایسه کند. بعد، با همان دقت به ویزای معتبر نیروهای متفق، که بی‌هیچ ابهامی به من اجازه می‌داد به جمهوری دموکراتیک آلمان سفر کنم، نگریست. ویزا به چهار زبان فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و روسی نوشته شده بود و مهرهای مشترک متعددی بر خود داشت.

مأمور جزء مشکوک با پالتوی بلند و کاسکتِ تختش، بار دیگر به

سراغ عکس آمد و با لحنی نامطلوب به من چیزی گفت - جمله‌ای دربارهٔ محدودیت، یک پرسش رسمی یا چیز دیگری - که نفهمیدم و با احمقانه‌ترین لهجهٔ پاریسی پاسخ دادم: «نیکس فرشتن» و ترجیح دادم به ادای توضیحات خطرناک در زبانِ گوته نپردازم. مأمور اصرار نکرد. پس از اینکه در دفترش مقداری کلمه و عدد یادداشت کرد، پاسپورتم را پس داد و از در خارج شد. بعد، از پشت شیشهٔ کثیف راهرو دیدم که از قطار پیاده شد و نفس راحتی کشیدم. بدبختانه این صحنه همسفرانم را بیشتر مشکوک کرده بود و ملامت ساکتشان به تدریج آشکار می‌شد. برای حفظ ظاهر و نمایش راحتی وجدان، از جیب پالتوی یقه پوستیم روزنامهٔ محلی نازکی را که همان روز صبح در ایستگاهِ گوتا از یک فروشندهٔ دوره‌گرد خریده بودم، درآوردم و با دقت تای آن را گشودم. متأسفانه دیر پی بردم که با این کار مرتکب اشتباه تازه‌ای شده‌ام: مگر چند لحظه پیش با صدای بلند نگفته بودم که که زبانِ آلمانی نمی‌فهمم؟ با این حال، اضطراب نهفته‌ام به زودی سمت و سوی دیگری گرفت: این روزنامه همان بود که بدلم در کوپهٔ قبلی می‌خواند. در آن هنگام، خاطرهٔ کودکی با همهٔ ژرفای خود به ذهنم بازگشت. به نظرم شش یا هفت سال دارم. کفش‌های ساده کنار دریا به پا و شلوار کوتاه، پیراهن قهوه‌ای رنگ و رو رفته و پلورگل و گشاد و کهنه‌ای به تن کرده‌ام. کنار دریا که آب آن همراه با مدّ بالا آمده بود، در طولِ خلیج‌های کوچک ماسه‌ای متروک که به وسیلهٔ تخته سنگ‌هایی از یکدیگر جدا می‌شوند، بی‌هدف راه می‌روم. تخته سنگ‌هایی که پیمودنشان همچنان برایم آسان است و ناچار نیستم راهم را کج کنم و از تپه‌های ماسه‌ای کنار کرلوان در برتانی بالا بروم. زمستان آغاز می‌شود. شب شتابان

فرامی‌رسد و مه دریا در شامگاه روشنی آبی رنگی می‌پراکند که حاشیه‌های کرانه را محو می‌کند.

کف امواج در سمت چپم با تلاطوبی نادر که شدیدتر، گذرا و پراکنده است می‌درخشد و کنار پاهایم خاموش می‌شود. کس دیگری اندکی پیش از اینجا گذشته و در همین جهت راه می‌رفته است. جای پاهایش، وقتی اندکی به راست رفته، هنوز با مرگ امواج کوچک نابود نشده است. می‌توانم حدس بزنم که کفش ساده پلاژ به پا داشته، مانند کفش‌های من، با تخت‌های کائوچویی که گودی نقش‌های آن عیناً مانند نقش‌های کف کفشهای من بود. از این گذشته، اندازه‌شان هم یکی بود. در واقع در برابر من با حدود سی، چهل متر فاصله پسری هم سن خودم راه می‌رفت - دست کم هم قد من - و همان مسیر را در مرز نهایی دریا با خشکی تعقیب می‌کرد. بدون شک، همه پیکرش می‌توانست از آن من باشد؛ بجز حرکت دست‌ها و پاهایش که به نظر من شدتی غیر عادی داشت و به نحو بیهوده‌ای تند و سرکش، بریده بریده و بی‌انسجام می‌نمود.

او که می‌توانست باشد؟ من همه بچه‌های اینجا را می‌شناسم، اما دیدن او چیزی را به یاد نمی‌آورد، جز آنکه شبیه من است. شاید بیگانه باشد، چنان که در برتانی می‌گوییم یک «دوش‌نیل» (یعنی یک خارجی). ولی در این فصل، فرزندان توریست‌ها یا مسافران مدت‌هاست که به مدارس شهری خود بازگشته‌اند... هر بار که در پس یک ستون سنگ خارا که نشانی از پیشرفت خشکی است پنهان می‌شود، و من در پی‌اش از راه باریک و لغزان سنگ‌های صاف خارا و سنگ‌های قهوه‌ای رنگ می‌گذرم، او را در خلیج کوچک بعدی

باز می‌یابم که روی ساحلِ شن‌زار می‌رقصد و با این حال همواره فاصله را یکسان حفظ می‌کند، ولو اینکه من سریع‌تر یا آرام‌تر حرکت کنم. تنها با کاهش نور روز، پیکرش محوتر می‌نماید. وقتی از کنار خانه کوچکی که به کلبه گمرکچی معروف است، خانه‌ای خالی از سکنه و درحال ویرانی که دیگر کسی از آنجا منطقه را از دستبرد غارتگران محافظت نمی‌کند، می‌گذرم؛ این بار، در جایی که تصور می‌کردم دوباره ظاهر شود، بیهوده به دنبالش می‌گردم. آن جنّ رقصان در مه شامگاهی کاملاً ناپدید شده است.

و ناگهان او را در سه قدمی خود می‌یابم، روی تخته سنگی نشسته است که به زودی با دیدن دوره صافش پی می‌برم که من نیز بارها بر روی آن نشسته و آرام گرفته‌ام. به طور غریزی توقف کردم. تردید داشتم که از نزدیک این موجود مزاحم بگذرم یا نه. اما در این لحظه، او بسویم چرخید و من جرأت نکردم که به راهم ادامه ندهم؛ هر چند با دو دلی سربه زیر افکنده بودم تا نگاهم با نگاهش تلاقی نکند. روی زانوی راستش زخمی که حتماً بر اثر سقوط روی صخره‌ها به وجود آمده بود، دلمه بسته بود. من هم پریشب زمین خورده و همان زانویم را زخمی کرده بودم. از دیدن زخم، چنان مضطرب شدم که نتوانستم از نگریستن به چهره‌اش خودداری کنم. حالت چهره‌اش از علاقه و اندکی نگرانی نشان داشت. در هر حال، با توجه و اندکی ناباوری نگاهم می‌کرد. در آن لحظه هیچ جای تردید نبود: خودم بودم. حالا هوا تاریک شده بود. بی آنکه چیزی بگویم، ناگهان با تمام نیرو شروع به دویدن کردم.

امروز هم همین راه حل آدم‌های بی‌عرضه و بزدل، یعنی فرار را برگزیدم. با این حال، بار دیگر به این قطار لعنتی که پر از خاطرات

بازیافته و اشباح گذشته بود و گویی مسافرانِش تنها برای نابودی من در آن حضور داشتند، باز گشته بودم. مأموریتِ من اجازه نمی‌داد قطار را در نخستین ایستگاه کوچک ترک کنم. ناچار بودم میان این شش مرد بدخواه که شبیه به مرده‌خورها بودند، در این واگن که بوی گند گوگرد می‌داد، تا رسیدن به ایستگاه برلین - لیختن برگ باقی بمانم. ایستگاهی که در آن مردی که خود را پی‌یر گارن می‌نامید انتظارم را می‌کشید. در این هنگام جنبه تازه‌ای از وضعیت نابسامانم برایم آشکار شد. اگر مسافر پیش از من به سرسرای ایستگاه برسد، حتماً پی‌یر گارن او را به جای من می‌گیرد و چون هنوز نمی‌داند که هانری رُبن جدید، سبیل گذاشته است، با اطمینان خاطر از او استقبال می‌کند...

دو فرضیه وجود دارد: یا مسافرِ اشغالگر فقط مردی است که مانند یک همزاد به من شبیه است و پی‌یر گارن با اشتباه گرفتن او پیش از اینکه همه چیز روشن شود، خودش را، یعنی ما را لو می‌دهد؛ و یا اینکه مسافر خود من است، یعنی بدل واقعی من، و در این صورت... ولی نه! چنین فرضی نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. این که من در کودکی در منطقه برتانی که گور جادوگران، مرده‌های زنده شده و همه نوع اشباح است، از مشکل هویت، که به نظر بعضی پزشکان مسئله‌ای جدی است، رنج می‌بردم یک چیز است؛ اما اینکه بخواهم سی سال بعد خود را هدف جادویی شوم بپندارم، چیز دیگری است. در هر حال پی‌یر گارن باید مرا اول ببیند.

ایستگاه لیختن برگ ویرانه است و من که در گذشته در زوبانهوف، در قسمت غربی پایتخت سابق آلمان زندگی کرده بودم، خود را بیشتر پریشان یافته‌ام. پس از اینکه با اولین گروه مسافران از آن قطار نحس

پياده شدم، بې درنگ پې بر دم که راه خود را به سوی شمال (تا استراساند در کنار دریای بالتیک) ادامه می دهد. به خروجی زیر زمینی که به راهروهای مختلف می پیوست رسیدم و از فرط شتاب به جهت مخالف رفتم. خوشبختانه یک خروجی بیشتر نبود. من به راهرو مورد نظر رسیدم و خدا را شکر، فوراً از بالای پله ها پې یر گارن را دیدم که با وجود انتظار طولانی برای قطار که بسیار دیر رسیده بود، با همان ظاهر خونسرد ایستاده بود.

در واقع پې یر دوست من نیست، بلکه تنها یک همکار محترم سرویس است. چند سال از من بزرگتر است و تابه حال چند بار در مأموریت ها با من همکاری کرده است. هرگز نه به او کاملاً اعتماد داشته ام، و نه به دلیل اختلافات اصولی بدبین بوده ام. او کم حرف است، ولی من در شرایط متفاوت پې برده ام که تا چه حد کار آمد است. فکر می کنم او هم در مورد من به همین نتیجه رسیده باشد؛ چون در پې درخواست صریح او بود که برای انجام این تحقیقات غیرمتعارف به عنوان نیروی کمکی به برلین آمدم.

بې آنکه دستم را بفشارد؛ زیرا این کار در میان کارکنان سرویس رسم نیست، فقط پرسید: «سفر خوب بود؟ مشکل خاصی پیش نیامد؟» در این لحظه به خاطر آوردم در حالی که قطار به کندی همیشگی بیتر فلدر ترک می گفت، ژاندارم را دیده بودم که کنار پُست نگهبانی ایستاده بود. با یک دست، گوشی تلفن را برداشته و با دست دیگر دفترچه کوچکش را باز کرده بود و از روی آن چیزی را می خواند و در گوشی تلفن می گفت. پاسخ دادم «نه، همه چیز به خوبی گذشت. فقط کمی تأخیر داشتیم.»

— از اطلاعی که دادید مُتشکرم. خودم متوجه تأخیر شده بودم.
گارن، طنز این گفته را با هیچ لبخند یا حالتی در چهره‌اش منعکس
نکرد. از این‌رو موضوع را رها کردم و پرسیدم «و اینجا؟»

— اینجا همه چیز خوب است، بجز اینکه نزدیک بود موفق به دیدارت
نشوم. نخستین مسافری که پس از رسیدنِ ترن از پله‌های خروجی بالا
آمد، خیلی شبیه به تو بود؛ درست مثل سیبی که از وسط به دو نیم کرده
باشند. نزدیک بود به پیشوازش بروم، ولی او ظاهراً مرا نمی‌شناخت.
می‌خواستم دنبالش بروم، چون فکر کردم شاید تو می‌خواهی این‌طور
به نظر بیاید که تصادفاً در بیرون از ایستگاه به یکدیگر برخوردیم. اما
به موقع به یاد سبیل زیبا و جدیدت افتادم. بله، فابین موضوع را به من
اطلاع داده بود.

در نزدیکی تلفن ظاهراً عمومی که دو پلیس روسی از آن محافظت
می‌کردند، سه تن از آقایان که پالتوهای سبز سنتی بر تن و کلاه بر
سر داشتند، ایستاده بودند. چمدان نداشتند، ظاهراً در انتظار کسی یا
چیزی بودند و با یکدیگر سخن نمی‌گفتند. هر چند لحظه یک بار یکی
از آنها به سوی ما می‌چرخید. مطمئنم که ما را زیر نظر داشتند. گفتم:
«گفتی مردی شبیه به من بود؟ عین من؟... بدون سبیل... فکر می‌کنی با
مأوریتمان ارتباطی داشته باشد؟»

— معلوم نیست. باید همه احتمالات را در نظر گرفت. صدای پی‌یر گارن
بدون نگرانی و لحنش بی‌طرفانه بود و بسیار دقیق و سنجیده سخن
می‌گفت. شاید از این فرضیه که به نظرش عجیب و مضحک می‌رسید،
شگفت زده بود، در آینده باید بیشتر مراقب حرف‌هایم باشم.

در اتومبیل قراضه و کثیفش که به شکل یک اتومبیل ارتشی

در آورده بود، هر دو ساکت ماندیم. هر چند او گاه هنگام عبور از کنار ویرانه‌ها در چند کلمه می‌گفت که قبلاً در دوران رایش سوّم آنجا چه بوده است. مثل ثور در یکی از شهرهای گمشده عهد عتیق، مانند هروپلیس، تبس یا کورنت که با راهنما همراه بود. پس از چند بار تغییر مسیر به دلیل برخورد با بزرگ راه‌های هنوز پاکسازی نشده یا ورود ممنوع و یا مواجهه با اراضی در دست ساختمان، به مرکز قدیمی شهر رسیدیم. تقریباً بیش از نیمی از همه ساختمان‌ها نابود شده بودند، با این حال هنگام گذر ما گویی ناگهان دوباره بالا می‌رفتند و با توضیحات شبح‌وار پی‌یر گارن که همچون سیسرون سخن می‌راند و نیاز به پرسش‌های من نداشت، برای چند لحظه جلال و شکوه پیشین را باز می‌یافتند. پس از عبور از میدان اسطوره‌ای الکساندر پلاتر که وجودش دیگر قابل تشخیص نبود، از دو بازوی اسپری پی در پی گذشتیم و به محلی که در گذشته «اونتر دین لیندن نامیده می‌شد» و میان دانشگاه هومبولت و آپرا قرار داشت، رسیدیم.

ظاهراً بازسازی این منطقه که پر از بناهای عظیم و پر شکوه باستانی و نمایشی از تاریخ معاصر بود، از الویت‌های رژیم جدید نبود. اندکی پیش از رسیدن به بناهای بازمانده و لرزان فردریش اشراوس که به سختی تمیز داده می‌شد، و چند بار پیچیدن به نقاط مختلف هزار توی ویرانه‌ها که راننده اتومبیل مثل کف دستش می‌شناخت، سرانجام به میدان ژاندارم‌ها (همراهان سواره فردریک دوّم اسب‌هایشان را در اصطبل‌ی در آنجا نگهداری می‌کردند) که به نظر کرکه گارد^۱ زیباترین

۱. فیلسوف مشهور دانمارکی.م.

میدان برلین بود رسیدیم. آفتاب زمستان در آسمانی که اکنون صاف و شفاف شده بود و نخستین ستارگان در آن می‌درخشیدند، غروب می‌کرد.

در ضلع یگر اشتراوس، یعنی در شماره ۵۷ این خیابان که در گذشته بورژوا نشین بود، خانه‌ای هنوز سالم و سرپا مانده، کم و بیش قابل سکونت است و حتماً افرادی در آن زندگی می‌کنند. قرار است به این خانه برویم. بی‌یرگاری به من تعارف می‌کند که وارد شوم. به طبقه اول خانه می‌رویم. برق نیست، اما در پاگرد هر طبقه یک چراغ نفتی عهد عتیق روشن کرده‌اند که به اطراف، روشنایی مبهم و نیمه‌سرخ می‌بخشد. بیرون، شب به زودی کاملاً از راه می‌رسد. در کوچکی را باز می‌کنیم. روی بخش مرکزی آن به موازات دید حروف اول نامی (ژ.ک.) به چشم می‌خورد. به ورودی رسیده‌ایم. در سمت چپ، یک در شیشه‌ای ما را به دفتر کوچکی فرامی‌خواند. مستقیم به پیش می‌رویم، به یک اتاق نشیمن می‌رسیم که دو اتاق کاملاً یک شکل به آن راه دارند. هر دو عیناً شبیه یکدیگر مبله شده‌اند. اگرچه اثاثیه زیادی در آنها نیست، اما انگار که در آینه‌ای عکس یک اتاق را ببینی.

اتاق عقبی به وسیله یک شمعدان چندشاخه‌ای از جنسی مشابه برنز که سه شمع افروخته در آن قرار دارد و آن را روی یک میز مستطیل از جنس چوب قهوه‌ای رنگی نهاده‌اند، روشن شده است. پشت میز، یک نیمکت کهنه به سبک لویی پانزدهم که رویه مخمل قرمزش نخ نما شده، در بعضی جاها بر اثر کثافت برق افتاده و در جاهای دیگر - از شدت گرد و خاک به رنگ خاکستری در آمده، اندکی کج قرار دارد. روبروی پرده‌های کهنه و پاره‌ای که تا آنجا که می‌توانستند پنجره را

پنهان می‌کردند، قفسه بزرگی با خطوط راست و بدون سبک مشخص نهاده‌اند. نوعی صندوق بزرگ است. از همان جنس چوب صنوبر رنگ شده که میز را هم با آن ساخته‌اند. روی میز، در حد فاصل نیمکت و شمعدان یک برگ کاغذ سفید نهاده‌اند که گویی زیر نور رقصان شمع به نحو نامحسوسی تکان می‌خورد. برای دومین بار در آن روز احساس شدید خاطره کودکی سرگشته‌ام به ذهنم هجوم می‌آورد. اما این بار خاطره‌ای متغیر و دست نیافتنی است که بزودی ناپدید می‌شود.

اتاق جلویی روشن نیست. در شمعدان چندشاخه که از آلیاژ سرب ساخته شده، حتی یک شمع هم دیده نمی‌شود. پنجره فراخ است. در واقع، حفره‌ای است که نه شیشه دارد و نه چارچوب و سرمای بیرون و نور پریده رنگ ماه که با فروغ گرمتر اتاق عقبی در آمیخته است، به داخل نفوذ می‌کند. هر چند این فروغ به دلیل فاصله دو اتاق ضعیف است. در اینجا درهای قفسه کاملاً باز مانده و می‌توان به گمان دریافت که طبقات آن تهی است. نشیمن نیمکت پاره شده و مقداری پشم سیاه از پارگی سه گوش آن بیرون زده است. بی هیچ مقاومتی به سوی مستطیل آبی رنگ پنجره غایب پیش می‌رویم.

پی‌یرگارن که همچنان خونسرد و آرام است، دست دراز می‌کند و با حرکتی ساختمان‌های باشکوه و جالب توجه پیرامون میدان را نشان می‌دهد. یا دست کم ساختمان‌هایی که در دوران فردریک ملقب به کبیر وجود داشته و تا فاجعه جنگ جهانی اول همچنان برپا بوده‌اند: تئاتر سلطنتی در مرکز، کلیسای فرانسوی‌ها در سمت راست و کلیسای جدید در سمت چپ، که با وجود تضاد میان دو دیدگاه به نحو شگفت‌انگیزی به یکدیگر شباهت داشتند. در بالای هر دو بنایی

همچون تیر بالا رفته بود که به زنگ بزرگی ختم می‌شد و بر فراز آن بخش گنبدی شکلی قرار داشت. هر دو کلیسا دارای چهار در و ستون‌هایی به سبک تئو - یونانی بودند. همه‌شان ویران شده‌اند و به شکل توده‌ای در هم و برهم از سنگ‌های کنده‌کاری شده در آمده‌اند، اما هنوز می‌توان زیر نور غریب و یخ زده قرص کامل ماه، کنگره‌های یک سر ستون، چین‌های لباس یک مجسمه عظیم و شکل بیضی یک روزنه را تمیز داد.

در مرکز میدان، پایه عظیم مجسمه‌ای استعاری از مفرغ که امروز ناپدید شده به چشم می‌خورد. پایه از بمباران‌ها چندان آسیبی ندیده است. احتمالاً مجسمه با کنایه به حکایتی اسطوره‌ای از قدرت و شکوه شاهزادگان اشاره می‌کرده، یا اینکه نماینده مفهوم دیگری بوده است. زیرا هیچ چیز از استعاره معنایی تر نیست. البته فرانس کافکا درست یک ربع قرن پیش^۱، هنگامی که همراه با دورادیمانت در نزدیکی آن

یادداشت ۱: راوی که باید با قید احتیاط تلقی شود و خود را با نام مستعار هانری ژبن معرفی می‌کند، در اینجا اشتباه کوچکی مرتکب شده. فرانس کافکا پس از گذراندن تابستان در کنار دریای بالتیک، همراه با دورا برای آخرین بار در برلین ماند. این در سپتامبر ۱۹۲۳ بود و در آوریل ۱۹۲۴ در حالی که رو به مرگ بود، رهسپار پاریس شد. حکایت ه. ر. به اوایل زمستان «چهار سال پس از متارکه جنگ»، یعنی اواخر سال ۱۹۴۹ باز می‌گردد. از این رو میان اقامت او در جوار میدان و حضور کافکا در همانجا نه ۲۵ سال، بلکه ۲۶ سال فاصله است. اشتباه او به «چهار سال» مربوط می‌شود. اگر گفته بود

«سه سال پس از متارکه جنگ» (که آن وقت یک ربع قرن می‌شد) یعنی آخر سال ۱۹۴۸، حضور او در برلین ناممکن بود زیرا در آن تاریخ برلین در محاصره اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت. (از ژوئن ۱۹۴۸ تا مه ۱۹۴۹).

می‌زیست، مجسمه را بسیار تماشا کرده بود. کافکا در آخرین زمستانِ عمر کوتاهش در اینجا زندگی می‌کرد. گیوم دو هامبولت، هانری هین و وُلتر نیز در اطراف همین میدانِ ژاندارمری به سر برده بودند. بی‌یرگارن گفت: «در این مأموریت، فرد مورد نظر را آقای ایکس می‌نامیم. قرار است آقای ایکس درست در نیمه شب به این میدان بیاید. پای مجسمه غایب که به مناسبت ستایش پیروزی پادشاهِ پروس بر ساکسون‌ها ساخته شده بود، قرار ملاقات دارد. کارِ تو فعلاً این است که همه چیز را ببینی و با دقت همیشگی یادداشت کنی. یک دوربین مخصوص شب در کشوی میز اتاق پهلویی است؛ ولی سیستم آن چندان دقیق نیست. هر چند در پرتو غیرمنتظره ماه، همه چیز مثل روز روشن است.»

– این آدمی که او را ایکس می‌خوانی، حتماً هویت واقعی‌اش را می‌دانیم؟

– نه. حدس‌هایی می‌زنیم که همگی ضد و نقیض همدیگرند.

– چه حدس‌هایی؟

– توضیحش خیلی طولانی می‌شود و به هیچ دردی نمی‌خورد. از این گذشته، ممکن است به بی‌طرفیِ تو هنگام بررسی وضع افراد و رویدادها لطمه بزند؛ در حالی که باید تا حد امکان احساساتی رفتار

نکنی. حالا دیگر باید بروم. آنقدر منتظر قطار تو ماندم که دیرم شده.
کلید در آپارتمان «ژ.ک» را برایت می‌گذارم. این تنها کلید است.
- این خانم یا آقای ژ.ک کیست؟

- نمی‌دانم. حتماً مالک یا مستأجر قبلی اینجا که به گونه‌ای در
آخرین دقایق جنگ نابود شده. می‌توانی هر نامی که دوست داری را
برایش مجسم کنی: ژوهان کیپلر، ژوزف کسل، ژوریس کارل، ژاکوب
کاپلان... این ساختمان متروک است و فقط بی‌خانمانها و ارواح در آن بسر
می‌برند.

اصرار نکردم. پی‌یرگارن ناگهان شتابزده به نظر می‌رسید. تا نزدیکی
در بدرقه‌اش کردم و بلافاصله پس از رفتنش در را قفل کردم. به اتاق
عقبی بازگشتم و روی نیمکت نشستم. همانطور که گفته بود در کشوی
میز یک دوربین ساخت روسیه، مخصوص استفاده در شب قرار داشت،
ولی یک هفت تیر اتوماتیک کالیبر ۷/۶۵^۲، یک خودکار و یک قوطی
کبریت نیز در آن دیده می‌شد. خودکار را برداشتم، کشور را بستم و
نیمکت را به میز نزدیک کردم. با خطی ظریف و بی‌خط خوردگی
بلافاصله روایت خود را آغاز کردم:

«طی مسیر بی‌انتهای قطاری که از ایزه‌ناش و از طریق ویرانه‌های
تورنگ و ساکس مرا به برلین می‌رساند، برای نخستین بار پس از
وقفه‌ای طولانی مردی را دیدم که او را به اختصار بدَل یا همزاد خود
می‌نامم و یا به نحوی که کمتر تأثیری باشد به او لقب مسافر می‌دهم.
قطار با آهنگی شبهه‌آمیز و منقطع حرکت می‌کرد و غیره و غیره.»

یادداشت ۲: به نظر ما ارتکاب این اشتباه دربارهٔ مشخصات هفت تیر

بسیار جدی‌تر از مورد پیشین است. بعداً در این باره بیشتر خواهیم گفت.

در ساعت پانزده و پنجاه دقیقه پس از خاموش کردن شمع‌ها به اتاق دیگر رفتم و روی نیمکت پاره در مقابل حفره فراخ پنجره نشستم. دوربین جنگی، چنان که پی‌یرگاردن پیش بینی کرده بود، هیچ کمکی نکرد. ماه که در آسمان بیشتر بالا آمده بود، اکنون بانوری خام و تند بی رحمانه می‌درخشید. به پایه عاری از مجسمه در وسط میدان نگریستم و رفته رفته جمعی فرضی از جنس برنز در برابرم ظاهر شدند. گویی حضورشان بدیهی بود و سایه سیاهشان بر گستره زمین که به سفیدی می‌زد به طرز شگفت‌انگیزی صاف و بی‌خدشه بود. ظاهراً در اینجا ارابه‌ای کهن دیده می‌شود. دو اسب سرکش آن را چهار نعل می‌رانند و طره‌های یالشان در باد به پرواز درمی‌آید. چند پرسناژ که احتمالاً رمزی و نمادین‌اند، در ارابه به چشم می‌خورند، در حالی که نحوه افاده قرار گرفتنشان با سرعت فرضی ارابه همخوانی ندارد. راننده ارابه که شلاق بلند درشکه چی‌ها را با تسمه نواریپیچ درازش بر فراز کفل اسب‌ها تکان می‌دهد، پیرمردی با ظاهری اشرافی است که تاج بر سر دارد و در جلو قرار گرفته است. می‌تواند خود فردریک کبیر باشد که در اینجا جامه رومی‌های باستان را بر تن کرده (شانه راستش را برهنه می‌گذارد) و دامانش با تابی هماهنگ در باد به پرواز در آمده است.

پشت سر او دو مرد جوان با پاهای استوار، با اندکی فاصله از یکدیگر ایستاده‌اند و کمان کشیده‌اند؛ یکی سمت چپ و دیگری طرف راست را نشانه رفته است، به طوری که با هم زاویه‌ای سی درجه می‌سازند. میان دو کماندار، حدود نیم قدم فاصله است، تا به راحتی تیر بیندازند.

هر دو چانه‌ها را رو به بالا گرفته‌اند و مراقب خطری هستند که هر لحظه ممکن است از راه برسد. از سر و لباس ساده‌شان که نوعی لُنگ صاف و کوتاه را به کمر بسته، سینه را بی حفاظ رها کرده‌اند - می‌شود حدس زد که از نجیب زادگان نیستند.

میان آن دو اَرابه‌رانِ اشراف‌منش، زنِ جوان سینه بازی روی چند کرسی به نحوی نشسته که یادآور تابلوهای لورلی یا مجسمه پری دریایی کپنهاگ است. ملاحظه نوجوانِ چهره و پیکرش با غرور و حالتی تحقیرآمیز درآمیخته است. آیا او الهه زنده معبد است و به پیشواز ستایش شبانه مؤمنانی می‌رود که سجده می‌کنند؟ آیا شاهزاده خانم اسیری است که رباینده‌اش، به زور او را به سوی زفافی ناخواسته می‌برد؟ یا فرزند ناز پرورده‌ای است که پدر سخاوتمندش او را برای سرگرمی با این ارابه رو باز به گردش آورده تا به سرعت تمام گرمای بی امانِ این شب تابستان را پیمایند؟

به ناگاه مردی در میدانِ خالی پدیدار می‌شود. گویی از ویرانه‌های شکوهمند تئاتر سلطنتی برخاسته است. و ناگهان هُرمِ شبانه رؤیای رُم، معبد طلایی قربانیان، مؤمنانی که به حالت جذبه فرورفته‌اند، ارابه درخشانِ اِرُسِ اسطوره‌ای...

قامتِ موزون مردی که باید آقای ایکس باشد، به دلیل پوشیدن پالتوی بلند و بسیار تیره‌ای، بلندتر می‌نماید. پالتو به هیکلش میزان شده و قسمت پایینش (پس از مهار باریکی که در پشت قرار گرفته و کمر را نشان می‌دهد) هنگام راه رفتن عریض‌تر به نظر می‌رسد و با هر گام چکمه‌های برقیش تا میچ از تاخوردگیِ پارچه سنگین پالتو خودنمایی می‌کنند. ابتدا به طرف ستاد مطالعاتی من می‌آید؛ در حالی

که من در عقب و در بخش تاریک اطاق ایستاده‌ام. بعد وسط راه در حالی که با نگاهی بی‌باک به اطراف می‌نگرد، چرخ می‌زند و بی‌درنگ به سمت راست رو می‌کند و با گام‌هایی استوار به سوی پایه مجسمه که بار دیگر خالی شده است پیش می‌رود. گویی چشم به راه است.

درست پیش از اینکه به پایه برسد صدای تیری تاریکی شب را می‌شکافد. تیرانداز دیده نمی‌شود. حتماً پشت یک دیوار یا پنجره‌ای پنهان است. آقای ایکس دست چپ را به سینه می‌برد. دستکش چرمی به دست دارد. و بعد با مکث، انگار که گویی فیلمی را با دُور آهسته نشان دهند، به زانو درمی‌آید... صدای تیر دیگری سکوت را می‌شکند؛ صدایی روشن و کامل که با پژواک بلندی همراه است. شدت گرفتن صدا بر اثر پژواک مانع از یافتن محل تیراندازی و تخمین نوع اسلحه می‌شود. با این حال مرد زخمی پیش از اینکه روی زمین بیفتد، موفق می‌شود تنه‌اش را به آرامی بچرخاند و سرش را به سمت محل تقریبی من بالا بیاورد. در این حال، تیر سوّم هم شلیک می‌شود.

آقای ایکس دیگر تکان نمی‌خورد. به پشت روی خاک می‌افتد و دست‌ها را صلیب می‌کند. بزودی دو مرد از گوشه میدان ظاهر می‌شوند. روپوش‌های کوتاه پارچه‌ای ضخیم به تن کرده‌اند. از آنهایی که معمولاً کارگران ساختمانی هنگام خاک برداری می‌پوشند. کلاه‌هایشان پوستی و از نوع شاپکاهای لهستانی است. بی‌پروا به سوی قربانی می‌دوند. با توجه به نقطه دوردستی که از آن ظاهر شده‌اند، نمی‌توان آنها را قاتل پنداشت. ولی آیا با قاتل همدست نیستند؟ در دو قدمی جسد ناگهان می‌ایستند. لحظه‌ای بی‌حرکت می‌مانند و به چهره‌ی مردی که بر اثر تابش نور ماه به کبودی می‌زند می‌نگرند. بعد، آن که قد بلندتر است،

با ژستی آهسته و احترام آمیز کلاه از سر بر می گیرد و با آداب مرسوم خم می شود. دیگری در حالی که همچنان کلاه بر سر دارد، با دست و با حالتی مؤکد بر سینه و شانه ها علامت صلیب رسم می کند. سه دقیقه بعد، در حالی که یکی پس از دیگری شتابان گام برمی دارند، میدان را به صورت اُریب ترک می گویند. تصور نمی کنم کلامی رد و بدل کرده باشند.

بعد دیگر هیچ اتفاقی نمی افتد. پس از سختی انتظاری که نمی توانم مدت آن را تخمین بزنم (فراموش کردم به ساعت نگاه کنم؛ صفحه اش هم که شب نما نیست)، تصمیم می گیرم بی شتاب فراوان از آپارتمان خارج شوم و به پائین بروم. در آپارتمان ژ.ک را از سر احتیاط قفل می کنم. باید دستم را به میله راه پله بگیرم، چون چراغ های نفتی را خاموش کرده یا از آنجا برده اند (چه کسی؟) و تاریکی که اکنون کامل است، پیمودن مسیری را که به خوبی نمی شناسم مشکل می کند.

فضای بیرون برخلاف راهرو بیش از پیش روشن است. با احتیاط و ملاحظه به جسد که کمترین نشانی از زندگی در آن نیست، نزدیک می شوم. خم می شوم و به دقت به آن می نگرم. نفس نمی کشد. چهره اش شبیه به پیرمرد برنزی است. گرچه این تعبیر هیچ مفهومی ندارد؛ چرا که پیرمرد، زائیده خیال من است. بیشتر خم می شوم و تکمه بالایی پالتو یقه پوستی اش را (از دور متوجه آن نشده بودم) باز می کنم و می خواهم جای قلب را بیابم. در یکی از جیب های بغل کت او دستم به چیز سفتی می خورد. یک کیف پول نازک چرمی است که یکی از گوشه هایش به طرز شگفت آوری سوراخ شده.

روی پُلُور کشمیرش دست می کشم؛ ولی کمترین نشانه ای از تپش

قلب نمی‌یابم. رگ گردنش، زیر فکّش هم تپش ندارد. برمی‌خیزم تا فوراً به طرف خیابان شکارچی، شماره ۵۷ برگردم (معنی یگر اشتراوس این است).

پس از اینکه بدون زحمت زیاد به درِ کوچکِ طبقهٔ اول می‌رسم و دست به جیب می‌برم تا کلید را بیرون بکشم، پی می‌برم که ناخودآگاه کیف پول چرمی را نگه داشته‌ام. در حالی که در تاریکی روی جای قفل دست می‌کشم تا آن را پیدا کنم، خش خش مشکوکی توجهم را جلب می‌کند. به طرف صدا می‌چرخم و خطّی عمودی و نورانی را می‌بینم که رفته رفته عریض‌تر می‌شود: در آپارتمانِ روبرو با بدبینی آشکاری در حال باز شدن است. بزودی از شکاف در پیرزنی ظاهر می‌شود که با شمعی در دست، نگاهش را با نگرانی و وحشتی بی‌اندازه به من دوخته است. شمعی که در مقابلش نگه داشته سراسر هیکلش را روشن می‌کند. ناگهان در را چنان محکم به هم می‌زند که صدای اصابت زبانه به قفل همچون غرش توپ‌ها در جنگی جهانی در راهرو می‌پیچد و پژواک آن در راه لرزه درمی‌آورد. من به نوبهٔ خود، به مسکنِ ناپایداری که به وسیلهٔ پی‌یرگارن «توقیف» شده، و اکنون زیر نور ضعیف ماه که به اتاق جلویی می‌تابد اندکی روشن است، پناه می‌برم. به اتاق عقبی می‌روم و بار دیگر سه شمع را روشن می‌کنم. چیزی حدود یک سانتی‌متر یا شاید کمتر، از شمع‌ها باقی مانده است. زیر نور لرزان‌شان غنائم را وارسی می‌کنم. در داخل کیف تنها یک کارت شناسایی آلمانی دیده می‌شود که عکس روی آن بر اثر اصابت گلوله سوراخ شده. عبورِ گلوله چرم را کاملاً پاره کرده، اما بقیهٔ کارت در وضعی است که می‌توان نام روی آن را خواند: دنی فَن بروک، متولد ۷ سپتامبر ۱۸۸۱ در ساسنیتز (روگن)، و

آدرس: فلدس اشتراوس - برلین، خیابان در محله‌ای نزدیک به اینجا واقع شده و فردریش اشتراوس به آن راه دارد؛ اما در سوی دیگر مرز، در بخش فرانسوی قرار دارد.^{۱۳}

پس از بررسی دقیق کیف چرمی، در این نکته تردید می‌کنم که سوراخ گردی که پیرامونش جرخوردگی‌هایی به چشم می‌خورد، از یک اسلحه دستی یا حتی شکاری (که از مسافت زیادی شلیک شده باشد) به وجود آمده. از طرف دیگر، به نظر می‌رسد لگنه سرخی که روی کیف نقش بسته، بیشتر از رنگ باشد تا خون. کیف چرمی و کارت را در کثو می‌گذارم و هفت تیر را برمی‌دارم. شانه فشنگ را درمی‌آورم. چهار تیر کم دارد که یکی از آنها در لوله گیر کرده است. حتماً کسی با این اسلحه که به دقت شهرت دارد و در کارخانه‌ای در سنت اتی.ین تولید می‌شود، سه تیر شلیک کرده است. به سمت پنجره بی‌چارچوب اتاق دیگر بازمی‌گردم.

فوراً بی می‌برم که جسد از پای شبیح مجسمه ناپدید شده است. حتماً چند پادو (اعضای همان باند یا نجات دهندگانی که دیر رسیده‌اند) برای بردنش آمده‌اند؟ یا اینکه فُن بروک حيله گر با یک بازی کامل و بی‌کم و کاست به مردن تظاهر کرده و پس از مدتی صحیح و سالم از جا برمی‌خیزد. یا شاید هم یکی از تیرها به او اصابت کرده و تنها خراشی وارد آورده است. به خاطر دارم که پلک چشم‌هایش، به ویژه یکی از آنها کاملاً بسته نبود. آیا با وجدان پاکش - نه فقط با روح جاودانش - از آن سوی این حفره حساب شده، غلط‌انداز و متهم کننده به من نگاه می‌کرد؟ ناگهان سردم می‌شود، با اینکه همیشه حتی هنگام نوشتن، تکمه‌های پالتوی یقه پوستی‌ام را بسته نگه می‌دارم. شاید از

چند ساعت پیش سردم بوده، ولی به علت کارهای مربوط به مأموریتم به آن توجه نکرده‌ام... اما از این پس مأموریت من چیست؟ از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ام و این زمان به نظرم بس دراز می‌آید. هر چند گرسنه نیستم.

اما شاید این احساس تهی بودن که وجودم را فراگرفته ناشی از گرسنگی باشد. در واقع پس از توقف طولانی قطار در ایستگاه هال، در نوعی مه ذهنی که شبیه به یک سرماخوردگی شدید است غوطه می‌خورم. هر چند سایر نشانه‌های سرماخوردگی را ندارم، با وجود گرفتگی ذهنی بیهوده می‌کوشم به رغم شرایط غیرقابل پیش بینی و خصمانه، رفتاری مناسب و سنجیده در پیش بگیرم. مدام میان لزوم تصمیم‌گیری‌های فوری و پی در پی و گروه بی شکل اشباح ستیزه‌جو و خاطره‌ها و الهامات قلبی غیر منطقی سرگردانم. در این زمان (در کدام زمان؟) مجسمه موهوم، جای خود را بر پایه‌اش باز یافته است. راننده «ارابه حکومتی» بی آنکه از شتاب خود بکاهد، با یک ژست دفاعی شبهه‌انگیز به سوی دختر اسیر چرخیده و یکی از تیراندازان از دیگری نیم قدم پیشی گرفته و سینه حاکم مستبد را نشانه رفته است. همان طور که قبلاً گفتم، شاید حاکم شبیه به فَن بروک باشد. با این حال مرا به یاد شخص دیگری می‌اندازد؛ خاطره‌ای دورتر و شخصی‌تر که به دست فراموشی سپرده شده و زنگار زمان آن را پوشانده است. مردی میانسال (کم سن و سال‌تر از جسد امشب) که بی آنکه به خوبی بشناسمش و یا مدّتی طولانی با او معاشرت کرده باشم، با من نزدیک بوده و در نظرم اعتبار فراوانی داشته است. مثلاً کسی مثل مرحوم پدرخوانده‌ام کنت هانری که نامم را مدیون او هستم.

حالا باید در عین خستگی نوشتن گزارشم را ادامه دهم^۳، اما

یادداشت ۲۳ و ۳ب: در مورد این گزارش دو نکته قابل ذکر است. برخلاف بخشی که به اقامت کافکا در برلین اشاره دارد، عدم دقت دربارهٔ مشخصات اسلحه که در یادداشت ۲ آمده است، نمی‌تواند یک اشتباه تصادفی تلقی شود. راوی، هر قدر هم که گفته‌هایش در بسیاری از موارد قابل اعتماد نباشد، نمی‌تواند نسبت به کالیبر اسلحه‌ای که در دست دارد تا این حد بی‌اعتنا بماند، از این رو در اینجا با یک دروغ عمدی روبرو هستیم: در واقع کالیبر اسلحه ۹ میلیمتر است که به نام پرِتا ثبت شده. ما آن را در کشوی میز گذاشتیم و شب بعد از آنجا برداشتیم.

این بار سه شمع رو به خاموشی‌اند و فتیلهٔ یکی از آنها هم در بقایای موم آب شده غرق شده است. پس از جست و جوی کامل پناهگاه یا زندانم با شگفتی پی می‌برم که دستشویی کار می‌کند. نمی‌دانم آب آن آشامیدنی است یا نه. با این حال به رغم مزهٔ مشکوکش مقدار زیادی از آن را می‌نوشم. در قفسهٔ بزرگی که در کنار دستشویی قرار دارد، اشیائی که یک نقاش ساختمان جا گذاشته همراه با قطعات بزرگ پارچه برای محافظت از پارکت به چشم می‌خورد. پارچه‌ها نسبتاً تمیزند و با دقت تا شده‌اند. آنها را به جای تشک کف اتاق عقبی، نزدیک قفسهٔ بزرگی که در آن را قفل کرده‌اند، پهن می‌کنم. چه چیز را در آن پنهان کرده‌اند؟ البته در ساک سفری‌ام پیژامه و وسایل شستشو دارم، اما ناگهان حس می‌کنم

که برای این کارها بسیار خسته‌ام. از این گذشته سرما مرا بر آن می‌دارد تا از تغییر پوشش صرف‌نظر کنم. از این رو بی آنکه لباس‌های سنگینم را از تن بیرون بیاورم، روی تشکم که روی زمین پهن شده، دراز می‌کشم و بی‌درنگ به خوابی بی‌رؤیا فرو می‌روم.

گرچه به خوبی می‌توان حدس زد که چرا هانری رُبِنِ قَلّابی می‌خواهد قدرت کالبر اسلحه و نیروی برد آن را کمتر از آنچه هست جلوه دهد. این که او نسبت به این امر بدیهی که پی‌یرگاران از محتوای کشو به خوبی آگاه است، بی‌توجهی نشان می‌دهد، کمتر قابل درک است.

اشتباه سوم مربوط به محل کروزبرگ در برلین غربی است. چرا ه. ر. وانمود می‌کند که این محله در منطقه اشغالی فرانسه که خود چند بار در آنجا به سر برده است قرار دارد؟ آلت دست قرار دادن ما برایش چه سودی دارد؟

روز نخست

هانری رُبِنِ قلابی، بسیار زود بیدار شد. مدّتی گذشت تا بفهمد در کجا خوابیده و از کِی و برای چه در آنجا مانده است. روی تشک سرهم بندی شده‌اش در حالی که همه لباس‌های خود را به تن داشت، در این اتاق با ابعاد بورژوایی (که بدون تخت‌خواب و بسیار سرد بود)، بد خوابیده بود. اتاقی که کرکه گارد در طول دوبار اقامتش در این آپارتمان - یکبار در زمستان ۱۸۴۱ هنگام گریزش پس از رها کردن رژین اُلسون، و بار دیگر به امید باز یافتن او در برلین در بهار ۱۸۴۳ - «اتاق عقبی» می‌نامید. هانری رُبِن که به دلیل کوفتگی غیرعادی، احساس می‌کند فلج شده است، به زحمت برمی‌خیزد و بعد بی آنکه پالتوش را که چروک شده، از تن بیرون آورد، تکه‌های آن را باز می‌کند و خود را اندکی می‌تکاند. به سوی پنجره می‌رود (که چشم اندازی به سوی خیابان شسُرונה میدان ژاندارم‌ها دارد) و موفق می‌شود بی آنکه پرده‌های ژنده را پاره کند، آنها را کنار بزند. ظاهراً سپیده دم از راه می‌رسد که در برلین در این فصل سال ساعت باید بیش از هفت صبح باشد. ولی امروز صبح آسمانِ خاکستری آنقدر پایین به نظر

می‌رسد که نمی‌توان نسبت به ساعت مطمئن بود. شاید بسیار دیرتر از این باشد. هانری رُبن که ساعت مچی خود را تمام شب باز نکرده است، لحظه‌ای به آن می‌نگرد. از کار افتاده است... تعجبی ندارد. شب قبل فراموش کرده بود آن را کوک کند.

در بازگشت به سوی میز فوراً در می‌یابد که وقتی در خواب بوده کسی وارد آپارتمان شده: کشوی میز را کشیده و آن را خالی کرده است. دیگر نه از دوربین شبانه اثری هست، نه از هفت تیر دقیق و نه نشانه‌ای از کارت هویت و کیف چرمی سوراخ شده‌ای که روی آن یک لکه خون بود به چشم می‌خورد. ورق کاغذی هم که او با خط ریزش دوسوی آن را سیاه کرده بود، ناپدید شده است. به جای آن چشمش به یک برگ کاغذ سفید مشابه، با ابعاد عادی می‌افتد که روی آن جملاتی را با عجله نوشته‌اند: «گذشته‌ها گذشته. اما در این شرایط بهتر است که تو هم، دست کم برای مدّتی ناپدید بشوی.» امضای خوانای نامه، «استرن»، یکی از اسامی رمز پی‌یرگارن است.

او چگونه وارد شده است؟ هر. به خاطر دارد که پس از رویارویی پر تشویش با پیرزن وحشت زده (و در عین حال وحشت‌انگیز)، در را پشت سر خود قفل کرده و کلید را در کشوی میز گذاشته است. اما هرچه درون کشو را واریسی می‌کند اثری از آن نمی‌یابد. با خاطری آشفته از ترس اینکه (برخلاف هرگونه منطقی) زندانی شده باشد، تا در کوچک ژ.ک. پیش می‌رود. نه تنها قفل نیست، بلکه اصلاً آن را نبسته‌اند. در را پیش کرده‌اند، به طوری که لای آن چند میلیمتر باز مانده است. کلید هم در قفل نیست. توضیحی به نظرش می‌رسد: پی‌یرگارن یک کلید یدکی دارد که به وسیله آن وارد آپارتمان شده و هنگام رفتن هر دو کلید را با

خودش برده است. اما هدفش چیست؟

ه. ر. در این لحظه متوجه سردردی نهفته می‌شود که از هنگام بیداریش به تدریج تمام سرش را فرا می‌گیرد و به فکر کردن یا حدسیاتش کمکی نمی‌کند. در واقع خود را منگ‌تر از شب گذشته می‌یابد. گویی در آب شیر دستشویی نوعی مواد مخدر ریخته‌اند. اگر در آن داروی خواب‌آور ریخته باشند، ممکن است بیش از بیست و چهار ساعت خوابیده باشد بی آنکه وسیله‌ای برای تخمین طول مدت خواب خود داشته باشد. البته ریختن دارو در آب دستشویی کار آسانی نیست. باید سیستم آبرسانی دیگری بجز سرویس دولتی و همگانی وجود داشته باشد که دارای انبار ذخیره آب شخصی باشد (که البته دلیل کمبود فشار آب را که دیشب به آن توجه کرده بود، روشن می‌کند). حالا که فکر می‌کند، تجدید آبرسانی به این ساختمان نیمه مخروبه که در بخش رها شده شهر قرار دارد و محل بی‌خانمان‌ها و موش‌هاست، عجیب‌تر به نظر می‌رسد.

در هر حال، فرض خواب مصنوعی، این واقعیت اضطراب‌آور و خلاف تجربه را که ورود دزد شبانه خفته را بیدار نکرده بود، باورپذیرتر می‌کند. هانری ژبن به این امید که ذهن خود را از آشفتگی برهاند و فعالیت عادی آن را بازگرداند، به سوی دستشویی می‌رود تا آبی به صورت بزند. به نظرش می‌آید که ذهنش سنگین و منگ است، در حالی که بدنش خشک شده و دست و پایش را هم به زحمت حرکت می‌دهد. بدبختانه در این صبح، باز کردن شیر دستشویی بیهوده است؛ چون حتی قطره آبی هم از آن بیرون نمی‌آید. انگار همه لوله‌ها از دیر باز خشک بوده‌اند.

آشر نامی بود که دوستانش در سرویس مرکزی به او داده بودند و نام ده کوچکی هم در منطقه سن إه اُ آز بود که اداره سرویس مخفی در آن قرار داشت. اداره‌ای که او را استخدام کرده بود. آشر (که به زبان آلمانی یعنی مرد خاکستری) به چهره‌اش در آینه شکسته بالای دستشویی می‌نگرد و به زحمت خود را باز می‌شناسد: صورتش پف کرده، موهایش به هم ریخته و سبیل مصنوعیش تغییر حالت داده است: چسب سمت راستش ور آمده و سبیل آویزان شده است.

آشر به جای اینکه سبیل را دوباره سر جایش بچسباند، تصمیم می‌گیرد به کلی آن را بردارد. هرچه باشد بیش از آنکه کارساز باشد مسخره است. بعد، بار دیگر به آینه می‌نگرد و از دیدن این چهره که به رغم عدم تقارنی که اکنون بیشتر شده، عادی و بی هیچ‌گونه تشخیصی است، تعجب می‌کند. چند گام مردد و بیهوده برمی‌دارد و به این فکر می‌افتد که کیف سنگین خود را واریسی کند. آن را کاملاً خالی می‌کند و محتویاتش را یکی یکی روی میز اتاق ناجوری که شب را در آن به سر برده، می‌گذارد. ظاهراً چیزی کم نشده و همه چیز همان‌گونه است که خود بر جای گذاشته بود.

پیدا است که لایه جاسازی شده کیف دست نخورده و نشانه‌های ظریفی که گذاشته بود سر جای خود هستند. در داخل لایه مخفی، دو پاسپورت دیگر انتظارش را می‌کشند. بدون هدف خاصی آنها را ورق می‌زند. یکی به نام فرانک ماتئو و دیگری به نام بوریس والون است. عکس هر دو بدون سبیل است؛ چه طبیعی، چه مصنوعی. شاید حالا که سبیل مصنوعی را برداشته، عکس روی پاسپورت والون قلابی بیشتر به آنچه در آینه می‌بیند، شبیه باشد. از این رو آشر این پاسپورت جدید را

که همهٔ ویزاهای لازم را دارد، در جیب بغل کتش می‌گذارد و پاسپورت هانری رُبن را برمی‌دارد و آن را در کنار پاسپورت فرانک ماتئو در لایهٔ مخفی کیف قرار می‌دهد. بعد همهٔ وسایلش را جمع می‌کند و سر جای خود در کیف می‌گذارد. پیام پی‌یرگارن را هم که روی میز مانده است به آنها می‌افزاید: «گذشته‌ها گذشته.... بهتر است تو هم ناپدید شوی.» آشر از این فرصت استفاده می‌کند تا شانه‌اش را از کیف بردارد و بی آنکه به سوی آینه برود، موهایش را کمی شانه می‌زند. با این حال می‌کوشد آنها را زیاد صاف و مرتب نکند تا شباهتش را با عکس بوریس والن از میان نبرد. پس از اینکه به اطراف اتاق نگاهی می‌اندازد، انگار که بترسد چیزی را فراموش کند، از آپارتمان بیرون می‌آید و درِ کوچک را درست در وضعیتی که پی‌یرگارن گذاشته بود، چند میلیمتر باز نگه می‌دارد.

در این لحظه از آپارتمان روبرو صداهایی به گوشش می‌رسد. آشر به این فکر می‌افتد که از پیرزن پیرسد آیا در ساختمان آب جاری وجود دارد یا نه؟ چرا باید بترسد؟ اما درست هنگامی که می‌خواهد در چوبی را بزند، ناگهان توفانی از لعنت و نفرین از درونِ آپارتمان بر او می‌بارد که با لهجه‌ای غیر برلینی ادا می‌شود، و او می‌تواند کلمهٔ «قتل» را تشخیص دهد که کسی چند بار آن را هرچه بلندتر فریاد می‌زند. آشر دستهٔ چرمی کیف سنگینش را می‌گیرد و شتابان، هر چند با احتیاط، در حالی که مثل شب گذشته دستش را به نرده گرفته است، پله‌های تاریک را یکی یکی می‌پیماید و پایین می‌رود.

شاید به علت سنگینی کیف که دستهٔ بلندش را روی شانهٔ چپ انداخته، خیابان فردریک به نظرش بیش از آنچه تصور می‌کرد طولانی

می‌آید و البته در ساختمان‌های نادری که با وجود ضایعات جنگی همچنان سر پا مانده و به طور سرِ دستی تعمیر شده‌اند، هیچ‌گونه کافه یا میهمانخانه‌ای که بتواند در آن یک لیوان آب بنوشد و استراحت کند، وجود ندارد. از این گذشته هیچ فروشگاه‌های جز چند کرکره آهنی که جا به جا به چشم می‌خورد دیده نمی‌شوند و ظاهراً چند سال است که کرکره‌ها باز نشده‌اند. و هیچ کس نه در تمام درازای خیابان، نه در کوچه‌های فرعی که با زاویه قائمه آن را قطع می‌کنند و همان‌طور ویرانه یا منزوی هستند، به چشم نمی‌خورد. با این حال تردیدی نیست که در بخش‌هایی از ساختمان‌هایی که باقی مانده و تعمیراتشان سرهم بندی شده است، افرادی به سر می‌برند، زیرا می‌توان پیکرهای ساکن آدم‌هایی را تشخیص داد که از پشت شیشه‌های کثیف یا نیمه شکسته پنجره‌ها به تماشای این مسافر غریب و تنها ایستاده‌اند. مسافری که نیم رخ لاغرش در وسط این خیابان بدون اتومبیل، میان بدنه دیوارها و توده‌های بقایای فرو ریخته ساختمان‌ها حرکت می‌کند و کیف چرمی سیاهی را که بسیار سنگین است، روی شانه حمل می‌کند. کیف هنگام راه رفتن به پهلوش می‌خورد، و او برای حمل آن بار سنگین، پشتش را خم کرده است.

سرانجام آشر به قرارگاه گارد می‌رسد که در ده متری معبر پرپیچ و خم سیم خاردارِ زنده‌ای که نشانه مرز است، قرار گرفته. پاسپورت بوریس والون را به سرباز آلمانی که با دیدن او بیرون آمده، نشان می‌دهد. سرباز عکس پاسپورت، ویزای جمهوری دموکراتیک و بعد، ویزای جمهوری فدرال را با دقت کنترل می‌کند. سرباز یونیفورم پوش که به یکی از اشغالگران جنگ بسیار شبیه است، با لحنی مناسب

دادگاه‌های تفتیش عقاید می‌گویند که مهرهای پاسپورت با مقررات مطابقت دارند، ولی یک چیز اساسی کم است: مهر ورود به اِرد. آ.^۱ مسافر به نوبه خود به صفحه مورد نظر در پاسپورت می‌نگرد و تظاهر به جستجوی مهر می‌کند که محال است بر اثر معجزه‌ای ظاهر شود. بعد می‌گویند که از طریق راه قانونی باد - ارسفلد - ایزه ناش وارد شده (تا اندازه‌ای درست است) و سرانجام بخت خود را می‌آزماید و می‌گویند که حتماً مأمور نظامی اهل تورنگ بر اثر عجله یا ندانم کاری فراموش کرده مهر را بزند و یا اینکه به قدر کافی جوهر نداشته.... آشربا الفاظ فراوان به زبانی تقریبی سخن می‌گویند و مطمئن نیست که مأمور همه پیچ و خم‌های آن را درک کند، ولی اهمیتی ندارد. مگر اصل این نیست که ظاهری آرام، آسوده و بی تشویش داشته باشد؟

مأمور به اختصار می‌گوید «کین انتريت، کین اُستريت»، که منطقی و هدفمند است. بوریس والون جیب‌های داخلی کتش را چنان جستجو می‌کند که گویی به دنبال مدرک دیگری می‌گردد. سرباز نزدیک می‌شود، توجهش چنان جلب شده است که والون نمی‌داند آن را چگونه تعبیر کند. از این رو کیف پولش را از جیب کت بیرون می‌کشد و آن را باز می‌کند. سرباز فوراً می‌بیند که اسکناس‌ها مارکِ آلمان غربی‌اند. لبخند مکرآمیز و آزمندانه‌ای چهره‌اش را که تا آن زمان چندان خوش خُلق به نظر نمی‌رسید، روشن می‌کند. به سادگی می‌گوید «زوای هوندرد». دویست مارک برای چند حرف و عدد ناخوانا که روی پاسپورتی به نام هانری رُبن در قسمت جاسازی شده کیف قرار

۱. مخفف جمهوری دموکراتیک آلمان. م.

دارد، کمی گران است. پس به هر حال، چاره‌ای نیست. به همین خاطر، مسافرِ خطا کار، بار دیگر پاسپورت را که به آشکارا، وضوح دو اسکناسِ درشت را میانش قرار داده، به دست مأمور پرکار می‌دهد. سرباز، فوراً در ساختمان ادارهٔ پلیسی که با عجله ساخته‌اند و در واقع جعبهٔ پیش ساختهٔ کج و معوجی بیش نیست که میان خرابه‌ها گذاشته‌اند، ناپدید می‌شود.

پس از گذشت زمانی نسبتاً دراز بیرون می‌آید و «ریس پاس» را به مسافرِ نگران پس می‌دهد و در همان حال به عنوان پاداش به او سلام نظامی می‌دهد که تا اندازه‌ای حال و هوایی سوسیالیستی دارد؛ در حالی که سرباز هنوز ژستی ناسیونالیستی دارد و می‌گوید: «آرس این اُردونگ». والون به صفحه‌ای که ویزای پر درد سر روی آن است، نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که مُهر ورود و خروج را در یک تاریخ و ساعت، با یکی دو دقیقه اختلاف، از همان گذرگاه روی آن زده‌اند. او نیز با دستی که تا نیمه دراز می‌کند، با یک «دانکه‌ا» غلیظ، از او خداحافظی می‌کند و در همان حال می‌کوشد ظاهر جدی خود را حفظ کند.

آن سوی سیم خاردار مشکلی ندارد. سرباز گارد یک جی. آی. جوان شنگولی است که موهایش را مانند بُرس کوتاه کرده و عینکی روشن‌فکرانه به چشم دارد و زبان فرانسه را تقریباً بدون لهجه صحبت می‌کند. پس از اینکه زیر چشمی پاسپورت را برانداز می‌کند، از مسافر می‌پرسد که آیا با هانری والونِ مورّخ، «پدر قانون اساسی» نسبت دارد؟ آثر به آرامی در حالی که از خاطره‌ای به هیجان آمده و احساساتش در صدایش نمایان است پاسخ می‌دهد: «پدر بزرگم بود.» معلوم شد برخلاف تصورش به بخش امریکایی وارد شده. حتماً محل تِگِل و

تمپلهوف، دو فرودگاه شهر را با یکدیگر اشتباه گرفته بوده. در واقع باید آن بخش از برلین که نیروهای فرانسوی اشغال کرده‌اند، کاملاً در شمال باشد.

از این پس خیابان فردریک یکراست در همان جهت تا مهرینگ پلاتس و لاندوکانال امتداد می‌یابد، اما گویی جهان دیگری است. البته ویرانه‌ها همچنان، تقریباً در همه جا دیده می‌شوند، اما تراکمشان کمتر توان فرسا به نظر می‌رسد. حتماً این محله کمتر از مرکز شهر بمباران شده، اما از طرفی همچون نقاط حیاتی رژیم مورد دفاع جانانه‌ای نیز نبوده است. دیگر اینکه پاکسازی باقی مانده‌های جنگ مصیبت بار و تقریباً به پایان رسیده و بسیاری از تعمیرات انجام شده و بازسازی قسمت‌هایی که به کلی ویران شده بود، به خوبی پیش می‌رود. والون قلابی هم ناگهان احساس می‌کند تغییر کرده و مثل دوران تعطیلات، سبک و راحت است. پیرامونش بر پیاده روهای شسته و روفته، آدم‌ها در آرامش به کارهای خود مشغولند یا شتابان به سوی هدفی معین، منطقی و روزمره پیش می‌روند. چند اتومبیل آرام و کاملاً در سمت راست خیابان که از بقایای ویرانه‌ها پاک شده است، می‌گذرند. هر چند باید اعتراف کرد که غالب اتومبیل‌ها نظامی هستند.

بوریس والون پس از رسیدن به میدان بزرگ و مدّوری که نام غیر منتظره فرانس مهرینگ را دارد، یک قهوه خانه بزرگ را می‌بیند. مهرینگ همراه با کارل لیب کنشت و رُزالوکزامبورگ بنیانگذار جنبش اسپارتاکیست بود. او حالا می‌تواند یک قهوه بسیار بزرگ به سبک امریکایی سفارش دهد و راه را بپرسد. آدرسی که جستجو می‌کند بسیار ساده است: باید از کنار کانال در سمت چپ به سوی کروزرگ

برود که کانال از آن عبور می‌کند. خیابان فلدمیر ابتدا به راست و بعد به سمت چپ می‌پیچد. یکی از کوچه‌های فرعی موازی کانال است و یک پل کوتاه فلزی که از مدت‌ها پیش بی‌استفاده است، آن را به کانال می‌پیوندد. در واقع خیابان در کناره کانال واقع شده و با اینکه نسبتاً باریک است. اتومبیل‌ها در آن رفت و آمد می‌کنند. اکنون چند اتومبیل در کنار بازوی خواب آلود آب‌ها که بقایای قایق‌های چوبی کهنه و رها شده در آن شناورند و به آن جاذبه‌ای غمناک و غریبانه می‌بخشند، در حرکتند. سنگفرش نابرابر کف کوچه کنار کانال احساس قدم زدن در دنیایی از دست رفته را تشدید می‌کند.

خانه‌ها که در کنار یکدیگر ردیف شده‌اند، کوتاه و تا حدودی به سبک حومه‌ها، گاه یک طبقه و به ندرت دو طبقه هستند. به نظر می‌رسد که در اواخر قرن نوزدهم یا اوایل قرن بیستم ساخته شده‌اند و کاملاً از بلایای جنگ در امان مانده‌اند. درست در تقاطع کانال دفانس و یکی از شاخه‌های غیرقابل استفاده آن، یک خانه کوچک به چشم می‌خورد که سبک خاصی ندارد، ولی به نظر راحت می‌رسد و نوعی تجمل قدیمی دارد. یک نرده آهنی محکم که داخل آن پرچینی به بلندی قامت انسان قرار دارد مانع دیدن طبقه هم کف و حیاط باریک پیرامون ساختمان می‌شود. تنها طبقه اول با تزئینات شبه مرمر گرد پنجره‌ها، پیش آمدگی‌های بام با تقلید از سبک گرنیت^۱ که بالای ساختمان نصب شده و شیروانی آردآز چهار ترک که نورگیر اصلی آن در مرکز از ورق آهن

۱. اشاره به تزئینات بالای ستون در معماری یونان که در جزیره گرنیت معمول بود. م.

گالوانیزه با کبه‌هانی دالبردار نوارهای مرزی شیب‌های بام را به یکدیگر می‌پیوندد، دیده می‌شود.

برخلاف انتظار در نرده‌ها به خیابان لندورکانال باز نمی‌شود، بلکه به کوچه ساکت فلد‌میر راه می‌یابد. شماره ۲ روی یک پلاک آبی رنگ میناکاری که نسبتاً نومانده دیده می‌شود که بالای در مجلل ساختمان که با نرده‌ها تناسب دارد، به طرز نمایانی نصب شده است. بر یک تابلوی چوبی که اخیراً ساخته، رنگ و جلا داده بودند، و پیرامون‌اش را تزئیناتی به شکل مارپیچ با دست نقاشی کرده بودند که می‌بایست به شکل آهن کاری‌های سال ۱۹۰۰ باشد، چند کلمه نوشته شده بود که با خواندن آن آدم حدس می‌زند حتماً در این خانه بورژوا، بی سروصدا فروشگاهی دایر کرده‌اند. روی تابلو نام «دی سی رتن در اُستی» (یعنی: پریان دریایی بالتیک) با حروف گوتیک چاپخانه‌ای نوشته شده و زیر آن با حروفی بسیار مدرن‌تر این واژه‌ها به چشم می‌خورد:

عروسک‌ها و مانکن‌های متحرک - خرید و فروش. والون با نگرانی به این فکر می‌افتد که میان این معاملات که ظاهراً مشکوک می‌نماید با افراط‌ریشی شق و رقی که اینجا منزل سازمانی اوست چه ارتباطی می‌تواند باشد. افسری که شاید دیشب در بخش تحت اشغال شوروی به قتل رسیده باشد... یا هنوز زنده باشد.

از آنجا که مسافر در پی خستگی روز گذشته، خوابی که به بیهوشی می‌ماند و روزه‌ای طولانی، در این لحظه حال خوشی ندارد. بی توقف به راه خود بر سنگفرش ناصاف ادامه می‌دهد. در گودال‌های بزرگتر آبی آمیخته به رنگ سرخ جمع شده که بازمانده باران اخیر است. بارانی که گویی زنگار خاطره‌ای کم رنگ، گمگشته، ولی سمج به آن رنگ زده

است. صد متر آن طرف‌تر، جایی که شاخه کانال به بن بست ختم می‌شود، گودال دیگری به چشم می‌خورد. ناگهان شعاع رنگ پریده خورشید خانه‌های کوتاه آن سوی رودخانه را روشن می‌کند. گویی به تصویر رو بنای فرسوده خود در آب سبز رنگ ساکن چشم دوخته‌اند. یک قایق بادبانی قدیمی در کناره کانال به پهلوی آرمیده و از جداره‌های در حال پوسیدگی آن قطعات درونیش پیداست. آنگاه با اینکه روشنی سرگشته زمستانی به زودی تابع رنگ‌های خاکستری می‌شود، احساس اینکه همه اینها را در گذشته دیده است، راحتش نمی‌گذارد. برخلاف بعضی قایق‌های بسیار کوتاه که قبلاً دیده بود و می‌توانستند در صورت لزوم پیش از آنکه فرسوده شوند، به آسانی از زیر پل فلزی عبور کنند، این قایق ماهیگیری که دکل درازش همچنان افراشته بود (هر چند در زاویه چهل و پنج درجه قرار داشت)، حتماً زمانی به اینجا رسیده بود که سیستم باز کردن در ورودی کانال هنوز کار می‌کرد.

به نظر والون می‌آید که قایق ویرانی را که ناگهان از ژرفای خاطراتش سربرآورده است، مدت‌ها پیش. در همین وضعیت تبا و خوش منظره، برای نخستین بار دیده است. قایق درست در همین جا در میان همین دکورِ شب‌وار به پهلوی آرمیده بود. البته اگر چنان که اکنون کاملاً به یاد می‌آورد، خاطره مربوط به کودکی‌اش باشد، ماندگاریِ قایق بسیار عجیب است: هانری کوچولو - نامی که به احترام پدر خوانده مشهورش به او داده بودند - شاید پنج یا شش ساله بود و دست مادرش را در دست داشت. مادر یکی از بستگان گم شده‌شان را جستجو می‌کرد که حتماً از افراد نزدیک خانواده بود. یعنی در این چهل سال هیچ چیز تغییر نکرده است؟ شاید در مورد سنگفرش‌های پست و بلند، آب سبز

رنگ، یا گچ ساختمان‌ها چنین باشد، اما نمی‌توان عدم تغییر را در مورد چوب فاسد قایق ماهی‌گیری پذیرفت. گویی زمان یکبار برای همیشه خود را از اتهام ایجاد فرسودگی تبرئه کرده و بعد بر اثر جادویی نامعلوم از ادامه کار خودداری کرده است.

در کنار آن قطعه از خیابان عمود بر کانال که کانال را می‌بندد و به اتومبیل‌ها و رهگذران مجال می‌دهد تا از این سوبه آن سوی کناره آب حرکت کنند، نرده آهنی نیمه زنگ زده‌ای نصب شده که از پشت آن تنها درختان بلند زیرفون به چشم می‌خورد که مثل ساختمان‌های اطراف بی‌هیچ آسیب‌نمایی از بیماران‌ها جان سالم به در برده‌اند. از چشم مسافر آنها هم درست به همان گونه که در گذشته بودند، مانده‌اند. پس خیابان فلدمسر در اینجا، یعنی در بن بست تمام می‌شود. در واقع این را قبلاً خانم بسیار مهربانی که پیشخدمت کافه اسپارتاکوس بود (انقلابی با شکوه، امروز نام خود را به یک مارک آبجوی برلینی هم داده است)، به او گوشزد کرده بود. پیشخدمت گفته بود که آن سوی این درختان کهنسال که زیر سایه‌شان گیاهان وحشی و خس و خار می‌روید، مرز شمالی کروزیبرگ است و بخش تحت اشغال شوروی از آنجا آغاز می‌شود.

با این حال تصاویر خیالی گذشته‌ای نهفته که پاره‌های خاطره‌هایش ناگهان سربرمی‌آورد، بر اثر صدایی روستایی از خاطر مسافر ناپدید می‌شوند: آواز خروسی سه بار به گوش می‌رسد. آوازی که با وجود دوری، این بار نه در زمان، بلکه در مکان، صاف و خوش آهنگ است. کیفیت شنیداری آواز که هیچ صدای مزاحمی آن را برهم نمی‌زند، به او اجازه می‌دهد که چگونگی سکوت غیرعادی را که آواز

در آن با پژواکی بلند انتشار می‌یابد، ارزیابی کنند. اکنون والون پی می‌برد که از هنگام ورود به این خیابان که به خیابان‌های شهرستانی می‌ماند و از هرگونه ترافیکی بر کنار مانده است، نه انسان زنده‌ای را دیده و نه بجز صدای خش خش گام‌هایش بر زمین که گهگاه به گوشش رسیده، هیچ صدایی شنیده است. اینجا برای استراحتی که آنقدر به آن نیاز دارد ایده‌آل است. پس از چرخشی، تقریباً بدون شگفتی می‌بیند که یک هتل در رده قابل قبول در آخرین ساختمان طرف شماره‌های زوج، در شماره ۱۰ قرار دارد که هنگام ورود به خیابان به آن توجه نکرده بود. بدون شک ساختمان هتل نیز هم زمان با سایر بناهای خیابان ساخته شده است. با این حال تابلو بزرگ مستطیلی از ورقه آهن که به تازگی رنگ زرد مایل به نارنجی خورده است، نشانگر نامی روز آمد و متناسب با شرایط است: «دی و ربونت» (متفقین). حتی در طبقه هم کف آن، رو به خیابان قهوه خانه‌ای به نام «کافه متفقین» قرار دارد و این نام که بر سر در آن به زبان فرانسه نوشته شده، والون را بیشتر تشویق می‌کند که به این استراحتگاه که سرنوشت بر سر راهش قرار داده قدم بگذارد: درون هتل نیمه تاریک و شاید حتی از خیابان پرتی که ترک کرده بود ساکت‌تر است. مدتی می‌گذرد تا مسافر در ژرفای دخمه، موجود ظاهراً زنده‌ای را تشخیص می‌دهد: مردی بلند قد و چاق با چهره‌ای عبوس که ظاهراً بی‌حرکت، همچون عنکبوتی در مرکز تارهایش، پشت پیشخوان چوبی که به سبک قدیم ساخته و بر آن کار شده، ایستاده انتظار می‌کشد و در حالی که اندکی به جلو متمایل شده، دست‌ها را بر پیشخوان نهاده است. مرد همه کاره که حتماً در عین حال مسئول بار و دفتر ورودی است، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. اما بر تابلو

کوچکی که روی پیشخوان در مقابلش نهاده‌اند، نوشته شده: «در اینجا فرانسه صحبت می‌کنیم.» مسافر با تلاشی که به نظرش بی اندازه می‌رسد، با صدایی مردد آغاز می‌کند:

— سلام آقا، اتاق خالی دارید؟

— مرد بی حرکت به موجود تازه وارد نگاهی طولانی می‌اندازد، آنگاه به زبان فرانسه با لهجه غلیظ آلمانی و با لحنی تهدیدآمیز می‌گوید:

— چند تا؟

— چند تا چی؟

— چند تا اتاق می‌خواهی؟

— خُب معلوم مه، یکی.

— نه، معلوم نیست، پرسیدی اتاق خالی، دارید، نگفتی یک اتاق

خالی!

شاید به علت خستگی شدیدی که ناگهان او را از پا در آورده است، به مسافر این احساس غریب دست می‌دهد که دیالوگی را همچون پژواکی تکرار می‌کند که از قبل نوشته و گفته شده است (اما کی، کجا و توسط چه کسی؟) چنان که گویی بر صحنه تئاتری ایستاده و در حال بازی در نمایشی است که شخص دیگری نمایشنامه‌اش را نوشته. با این همه در حالی که گمان می‌کند مذاکراتی چنان تلخ پایان خوشی نخواهد داشت، می‌خواهد عقب‌نشینی کند که مرد دیگری با همان هیکل بلند و ستبر مرد اول از دفتر مجاور که در سایه‌ای تیره‌تر غوطه‌ور است، ظاهر می‌شود. در حالی که تازه وارد به همکارش نزدیک می‌شود، با دیدن مشتری احتمالی که خسته به نظر می‌رسد، به تدریج، لبخندی چهره‌اش

را روشن می‌کند. و به زبان فرانسه‌ای که کمتر لهجه آلمانی دارد می‌گوید:

- روز به خیر آقای وال. می‌بینم که برگشته‌اید پیش خودمان. اکنون دو مرد در کنار یکدیگر پشت پیشخوان ایستاده‌اند و با قامت‌های بلندشان که بر اثر ایستادن روی جایگاهی که دست کم یک پله از کف سرسرا بلندتر است، بر والون (که بیش از پیش دست و پایش را گم کرده) مسلط‌اند، با وجود حالت‌های متفاوت چهره‌هایشان چنان به هم شبیه‌اند که به نظر همزاد می‌آیند. مسافر که با دیدن شباهت و دوگانگی مسئولان هتل و نیز شنیدن سخنان نسبتاً خوش و اظهار آشنایی با خودش، مشوش است، ابتدا با واکنشی بی جا تصور می‌کند که در گذشته همراه با مادرش به اینجا آمده و مرد آن را به خاطر دارد... و فرازی نامفهوم را به زبان می‌آورد. ولی مسئول مؤدب هتل فوراً ادامه می‌دهد:

- برادرم را ببخشید جناب وال. فرانس از اوّل هفته غایب بوده و اقامت شما بسیار کوتاه بود. ولی اتاق با حمام خالی است... لازم نیست فیش جدیدی پر کنید. ما فیش قبلی را نگه داشته‌ایم.

مسافر همچنان گیج و مبهوت بی آنکه کلیدی را که به سوییچ دراز کرده‌اند بگیرد، همچنان سکوت می‌کند. مسئول هتل در حالی که از لبخند زدن باز می‌ماند، از دیدن او در آن حال نگران می‌شود و با لحن سرزنش‌آمیز یک پزشک خانواده می‌گوید:

- آقای وال عزیز، به نظر می‌رسد از پا درآمده‌اید. دیشب بسیار دیر آمدید و صبح خیلی زود هم هتل را ترک کردید، حتی صبحانه نخوردید... ولی حالا تلافی می‌کنم. شام حاضر است. فرانس کیفیتان را بالا می‌برد و ماریا فوراً خدمتتان می‌رسد.

بوریس والون یا وال بی آنکه دیگر به چیزی بیندیشد، آنها را آزاد گذاشت.^۴

یادداشت ۴: به نظر ما در این قسمت نیز همچون بخش مربوط به اقامت آشر در آپارتمان ژ.ک، که گزارش آن، از اوّل شخص به سوم شخص تبدیل شد، تغییر زمان از حال به گذشته نه هویت راوی یسادداشت را تغییر می‌دهد و نه زمان روایت را. فاصله‌ای که صدای راوی نسبت به پرسناژ می‌گیرد هرچه باشد، محتوای نوشتار به افزایش دانش درونی از راوی ادامه می‌دهد، دانشی لحظه‌ای و ناشی از توجه او نسبت به وضع خود، گه گاه با دروغگویی همراه است. روایت همواره از دیدگاه شخص مورد نظر ما که آدمی چند ملیتی و داوطلبانه دارای نام مستعار است، نقل می‌شود. با این حال، پرسش مسئله ساز مربوط به فرد یا افرادی است که می‌بایست مخاطبان این روایت باشند. در واقع این بهانه که گزارش برای پی‌یرگاری نوشته شده هیچ کس را قانع نمی‌کند. اطلاعات دروغین درباره وقایع و چیزها و چند موضوع اساسی، هرگز نمی‌تواند یک اهل فن در این مقام و موقعیت را قانع کند؛ به خصوص که او خود وسایل کار را فراهم آورده و آشر باید از آن بویی برده باشد. از دیدگاهی دیگر اگر او بدون اطلاع ما برای سازمانی دیگر یا یکی از طرفین جنگ که در برلین حضور دارد کار می‌کند، به هیچ وجه برایش مناسب نیست که این‌گونه آبرویش برود و احق

قلمداد شود. مگر اینکه جنبه دیگری از خیانت احتمالی اش از چشم ما به دور مانده باشد.

خوشبختانه ماریا اصلاً زبان فرانسه نمی دانست و والون که از فرط خستگی زبان مادری اش را به زحمت تکلم می کرد، دیگر آنچه را که به آلمانی گفته می شد، نمی شنید. پیشخدمت جوان که درباره صورت غذا چیزی پرسیده بود، ناچار شد «هرژزف» را به کمک فراخواند، که با همان خوش خدمتی، بی آنکه والون به مطلب پی برد، مشکل را حل کرد. از این گذشته مسافر حتی هنگامی که با بی تفاوتی خواب آلودی غذا می خورد، نمی دانست چه در بشقاب دارد. مسئول هتل که خوش رویی اش به مراقبت پلیسی جای می سپرد،^۵ در حالی که با نگاه های

یادداشت ۵: فرانس و ژوزف ماهر که واقعاً دوقلو هستند، به خبر چینی شهرت دارند. آنها برای ما کار نمی کنند، بلکه با سرویس مخفی امریکا، و همچنین شاید با پلیس شوروی همکاری دارند. آن دو را به سختی می توان از یکدیگر تمیز داد. تنها هنگامی که به فرانسه صحبت می کنند، یکی از دیگری کمتر لهجه آلمانی دارد، اما تقلید آن برای هر یک بسیار آسان است. در مورد خوشرویی یکی از آنها و چهره عبوس دیگری، ما بارها توجه داشته ایم که بین خودشان، حالت چهره را به آسانی و هم آهنگی کامل با یکدیگر عوض می کنند. خوشبختانه، تقریباً همواره همراه یکدیگر هستند (چنان که زوینگ که دنبال رو همه گونه شایعه و حدس و

گمان است می‌گوید: یک ماهر هرگز تنها نیست) و آدم ناچار نمی‌شود پرسش‌های بسیاری را مطرح کند. برعکس ماریای زیبا یکی از مورد اعتمادترین افراد ماست. او زبان فرانسه را خوب می‌داند؛ اما برای اینکه کار خود را بهتر انجام دهد، تظاهر به ندانستن آن می‌کند. برادران ماهر که سرانجام به این راز پی برده‌اند، بی‌آنکه به روی خود بیاورند، همچنان وانمود می‌کنند که چیزی نمی‌دانند. آنها امیدوارند که روزی از آن به سود خود استفاده کنند.

حاکمی از حمایت آشکار به تنها مشتری می‌نگریست، مدتی در کنار میز ایستاد و پیش از رفتن با لبخندی تصنعی که می‌خواست دوستانه باشد و با حالتی درددل مانند گفت: «آقای وال خوب کردید سیلطان را برداشتید. به شما نمی‌آمد... از این گذشته کاملاً معلوم بود مصنوعی است.» مسافر پاسخی نداد.

مسافر پس از صرف شام به اتاق شماره ۳ در طبقه بالا رفت، به سرعت حمام کرد و از درون کیف سنگینش آنچه را که در آن شب نیاز داشت بیرون کشید. اما در شتاب و دستپاچگی اش شیء کوچکی را هم که در کاغذ صورتی رنگی پیچیده شده بود، بیرون آورد. شئی که نمی‌بایست در آن قسمت کیف باشد با صدایی صاف و پُر روی پارکت افتاد که حاکمی از سنگینی آن بود. وال در حالی که از خود می‌پرسید چه می‌تواند باشد، آن را برداشت و کاغذ صورتی رنگ را گشود تا محتوای بسته را ببیند: یک مجسمه بسیار کوچک چینی، از یک دختر بچه بود که ارتفاعش به زحمت به ده سانتی متر می‌رسید. درست مانند اسباب

بازی‌های کودکش بود. البته او در این سال‌ها چنین چیزی را در سفرهایش همراه نمی‌برد. با این حال امشب از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد. روی سطح داخلی کاغذ بسته بندی که به رنگ سفید بود، نام و آدرس یک مغازه اسباب بازی فروشی در همان نزدیکی، چاپ شده بود: «پری‌های دریایی بالتیک، خیابان فلد‌میر ۲، برلین.»

مسافر که حالا پیژامه به تن داشت روی تخت نشست. بدنش تا حدودی راحت شد، ولی ذهنش کاملاً تهی شده بود، به طوری که به سختی می‌توانست تشخیص دهد که در کجاست. در کشوی میز کنار تخت، بجز یک انجیل، یک نقشه بزرگ و کهنه برلین هم که به دقت تا شده بود، دیده می‌شد. وال با دیدن آن به خاطر آورد که هنگامی که پیش از ترک آپارتمان مخروبه مقابل میدان ژاندارم‌ها کیفش را واریسی می‌کرد تا ببیند همه چیز بر سر جای خود قرار دارد، نقشه خود را نیافته است. بی آنکه به تصادف نیک یافتن نقشه بیندیشد به زیر لحاف رفت و بلافاصله خوابش برد.

در زمانی که خفته بود (و در نتیجه موقعیت زمانی متفاوتی را می‌زیست) بار دیگر یکی از کابوس‌های مکررش به طرزی عادی، بی آنکه او را بیدار کند تکرار شد: هانری کوچولو حداکثر ده سال داشت. ناچار بود از معلم اجازه بگیرد تا از سالن مطالعه برای قضای حاجت بیرون برود. حالا از میان زمین بازی، مابقی حیاط و زیرطاقی‌ها می‌گذرد و راهروهای پایان‌ناپذیر متروک را پشت سر می‌گذارد، از پله‌ها بالا می‌رود به راهروهای دیگری می‌رسد و درهایی را بیهوده می‌گشاید. هیچ کس در هیچ کجا نیست که به او اطلاعاتی بدهد و او هیچ یک از مکان‌های مناسب وضعیت خود را در آن مدرسه عظیم

نمی‌یابد (آیا مدرسه بوفون است؟). سرانجام برحسب تصادف دوباره به سالتی که چند لحظه قبل (لحظاتی طولانی؟) آن را ترک کرده بود می‌رسد. فوراً می‌بیند که جای همیشگی‌اش را که برای او تعیین شده بود و قبلاً آن را ترک کرده بود، پسر دیگری هم سن خودش، اشغال کرده است. حتماً شاگرد تازه‌ای است، زیرا او را نمی‌شناسد. اما هانری پس از دقت بیشتر درمی‌یابد که شاگرد تازه بسیار به خودش شباهت دارد، اما از این موضوع دچار بهت و حیرت نمی‌شود. چهره‌های هم کلاسی‌هایش هم یکی پس از دیگری به سوی در می‌چرخد تا با سرزنبشی آشکار به مزاحمی که کنار در مانده و نمی‌داند به کجا برود، بنگرند. در تمام سالن مطالعه یک صندلی خالی نیست... تنها اشغالگر روی میزش خم شده و با دقت تمام با خطی ظریف و منظم، بی‌خط خوردگی به نگارش انشائش ادامه می‌دهد.^۶

یادداشت ۶: آشر در اینجا نیز بار دیگر به بهانه شرح یک رؤیا که تصنعی به نظر می‌رسد و با بی‌توجهی نسبت به سبک نوشته شده، به مبحث همزاد توهم آمیز خود باز می‌گردد. البته به این امید که در مابقی گزارش از آن به نفع خود استفاده کند. مثلاً می‌تواند به راحتی از آن وسیله‌ای بسازد که خود را بی‌تقصیر جلوه دهد. اما چیزی که سوءظن کلیه افراد سرویس آکسیون محرمانه (و خود مرا) نسبت به او بیدار می‌کند، این است که راوی ما در عین حال ترتیبی می‌دهد که در خاطره کودکی مربوط به سفر غیر توریستی مادرش به برلین، نکته‌ای را مستور بگذارد. مطلبی که ممکن است در مورد

توهم یاد شده نشانه افشاء کننده‌ای باشد: منظورم هویت یکی از بستگان گمشده است که مادرش می‌خواهد پیدا کند. تصور صداقت کامل از سوی آشِر و سواسی که با تظاهر به ضعف حافظه به نحوی معجزه آسا عنصر اساسی را از روایت خود حذف می‌کند، برای ما آسان نیست. یا شاید در اینجا با یک مورد بسیار نمایشی از فراموشی ادیبی - فرویدی روبرو هستیم! مادر که پسر کوچک خود را به سفری چنین ماجراجویانه آورده بود، دلیلی نداشت که هدف آن را از او پنهان کند؛ زیرا مسئله به نحوی بدیهی به او مربوط می‌شد. آخرینکه پنهان کردن آنچه در واقع مردی بالغ همراه با پسری بسیار کوچک بود؛ آوردن واژه «بستگان» به نظر ما ناشی از فریبی عمدی است که از مدتها پیش اندیشیده شده بود.

وال بعدها در جهانی دیگر بیدار می‌شود. لحاف سفیدی که او را بی اندازه گرم کرده بود، کنار می‌زند. در حالی که در تخت خواب نشسته، نخست به این مسئله مهم می‌اندیشد که ساعت چند است. در هر حال خورشید طلوع کرده و از آنجا که زمستان است، در پائین آسمان قرار دارد. آسمان صاف و برای فصل روشن است. والون پرده‌های دوگانه پنجره را که چشم‌انداز کانال مرده را به نمایش می‌گذارد، نبسته است. فکر می‌کند زیاد و بی وقفه خوابیده و احساس رضایت می‌کند. تنها یک بار به دستشویی رفته (زیرا همراه با شام مقدار زیادی آبجو نوشیده بوده است). تکرار رؤیای دستشویی‌های گمشده مدت‌هاست که دیگر او را نمی‌آزارد. به نظرش می‌رسد که محتوای آن به تدریج عادی شده و

روالی تقریباً منطقی پیدا کرده که نیروی خشونت‌آمیز آن را خنثی می‌کند.

وال نقشه برلین را که دیشب روی میز کنار تخت گذاشته بود برمی‌دارد و کاملاً باز می‌کند. درست مانند نقشه‌ای است که گم کرده بود (کی و کجا؟) و به همان نوبی هم هست. یکی از گوشه‌هایش هم تای مشابهی خورده است، تنها در این نقشه دو ضربدر قرمز به چشم می‌خورد که با خودکار و با فشار علامت‌گذاری شده: یکی در آخر بن بست خیابان فلد‌میر است، که در این هتل تعجب‌آور نیست و دیگری که نگران‌کننده‌تر است، در گوشه میدان ژاندارم‌ها و خیابان شُسر گذاشته شده. این دو نقطه‌ای است که مسافر دوشب گذشته را در آنجا به سر برده است. رؤیازده به پنجره که آسمان بی ابر را نشان می‌دهد، نزدیک می‌شود. درست روبرویش خاطره کودکی هنوز همانجاست و در مکان خود پایدار مانده است. تنها نور متفاوت است. نماهای کوتاه خانه‌ها که عصر دیروز در شعاع پریده رنگ خورشید زرد غروب غوطه می‌خورند، اکنون در سایه‌اند. اسکلت قایق بادبانی شبح‌وار، تیره‌تر، تهدیدآمیزتر و شاید بزرگتر به نظر می‌رسد...

نخستین بار که حین سفر دور و فرار گذشته، احتمالاً در تابستان، تصویر آن بر ذهنش نقش بست، حتماً این اسکلت سلطه‌جو از جنس چوب سیاه، کودک احساساتی را - که به شکل بیمارگونه‌ای تحت تأثیر آنچه می‌گذشت قرار می‌گرفت، تصور می‌کرد تحت تعقیب اشباح است و دست امنیت بخش مادر را می‌چسبید - بسیار ترسانده بود. حتماً مادر دست او را اندکی کشیده بود، زیرا از پیمودن راهی چنان دراز خسته شده بود. در عین حال، هنگام راه رفتن روی سنگ‌های ناهموار و پست

و بلند پیاده رو که برای پاهای لاغر کودکی که به زحمت شش سال داشت، دشوار می‌نمود، مراقب حفظ تعادل او بود. با این حال، کودک سنگین‌تر از آن بود که بتواند برای مدتی طولانی او را در آغوش خود حمل کند.

آنچه والون را در این خاطرات دقیق، بدیهی و تقریباً ملموس پریشان می‌کند، هر چند با نکات فراموش شده‌ای همراه است، این نیست که نمی‌داند مادرش چه کسی را جستجو می‌کرده - مطلبی که امروز به نظرش بی‌اهمیت جلوه می‌کند - بلکه این واقعیت است که این جستجوی بی‌سرانجام، می‌بایست در برلین انجام گیرد. آخر نتوانسته بودند با شخص مورد نظر دیدار کنند. اگر درست به خاطر داشته باشم، در آن سال (تقریباً ۱۹۱۰ بود) مادرش او را نزد همسر آلمانی یکی از خویشان خود برد که در جزیرهٔ روگن ویلایی در کنار دریا داشت. توقف در میان راه، جستجو و سرگردانی بیهوده، کانال بن بست و آرامگاه قایق‌های ماهی‌گیری رها شده، فاقد تجهیزات و در حال فساد، ظاهراً بیشتر می‌بایست در یکی از شهرهای ساحلی اطراف، مانند ساس نیتز، اشراال سوند یا گریفیس والد صورت گرفته باشد.

با وجود این وقتی خوب فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که چون با قطار از فرانسه آمده بودند، توقف در برلین برای تعویض قطار و ایستگاه اجتناب‌ناپذیر بوده، زیرا در آن زمان هم مانند امروز، برلین همچون پاریس فاقد ایستگاه مرکزی بود. بدون شک این سفر دور و دراز از برست که با دو توقف مهم همراه بود، در آن دوران برای زنی جوان و تنها، کار دشواری محسوب می‌شد، به ویژه آنکه چمدان و کودک نیز همراه داشت... با وجود فاصلهٔ سرزمین مادریش از سواحل

پومرانی، کنارِ پرتگاه‌های دریای بالتیک با تخته سنگ‌های عظیم فرو غلتیده، بخش‌های سنگی پیش رفته در دریا، خلیج‌های کوچک طبیعی با ماسه‌های سفید، روزنه‌های آبی که در حاشیه‌شان خزه‌های لغزان روئیده بود، در آنجا در این یگانه ماه تابستانِ چهل سال پیش، تک و تنها به بازی‌های همیشگی خود ادامه داده بود. تنها، زیرا اختلاف زبان او را از پسران و دخترانی که بی وقفه به ساختن قصرهای محکوم به غرق شدن مشغول بودند، جدا می‌کرد. کودکانی که از آن پس در ذهن مسافر با ساحل شن‌زار دریا، سنگ‌های خارا و آب‌های خطرناک دریا‌های شمال که تمام کودکی‌اش را آکنده بود، در هم می‌آمیختند...

هنگام غروب در حالی که بر باریکه‌ای که بالای خلیج کوچک ماسه‌ای خشک مانده بود، با گام‌های بلند راه می‌رفت، همراه با کاهش جزر دریا از پیچی که کنگره‌های آن را گیاهان دریایی زینت بخشیده بودند و مرزی بود که مدّ اخیر دریا را نشان می‌داد، گذشت. بر بستر گیاهان دریایی که امواج اقیانوس با خود آورده بود و بر طره‌های خیس خزه‌ها انواع خرده‌ریزهایی که یافتن خاستگاهشان به نیروی خیال دامن می‌زد، چسبیده بود: ستاره‌های دریایی مرده که ماهیگیران دور انداخته بودند، استخوان‌های ماهی و تکه‌هایی از سایر موجودات دریایی، یک دم حجیم و تازه و آنقدر بزرگ که ممکن بود از آن یک دلفین یا پری دریایی باشد، یک عروسک پلاستیکی که بازوهایش کنده شده بود، ولی همچنان لبخند می‌زد، یک بطری در بسته حاوی مایعی سرخ رنگ که به رگم فرار سیدن شب رنگ آن به چشم می‌خورد، یک لنگه کفش پاشنه بلند میهمانی که تخت آن جدا شده و رویش را پولک‌های آبی پوشانده بود و با تلالوی ناممکن می‌درخشید...

روز دوم

هنگامی که با دقت همیشگی محتویات کیف سنگین را در آنجا می‌دهد، بوریس والون، که در این شرایط وال نامیده می‌شود، ناگهان رؤیای شب گذشته‌اش را به یاد می‌آورد. در خواب دیده بود که میان وسایل سفر چشمش به عروسک چینی کوچکی افتاده است که در کودکی با آن بازی می‌کرد. تغییر مفهوم بازگشت غیر منتظره عروسک در خواب به نظرش بدیهی می‌رسد: حتماً دیدن تابلوی فروشگاه عروسک بر ورودی خانه ویلایی مجللی بود که دنی فُن بروک در آن اقامت داشت، یا هنوز دارد. اما در این صورت فُن بروک اگر هنوز زنده بود پس از سوء قصدی که از آن جان سالم به در برده بود، حتماً از بازگشت به خانه‌ای که آدرس رسمیش در آن بود و قاتلانش همواره می‌شناختند، خودداری می‌کرد. از این پس احتیاط حکم می‌کرد که ناپدید شود.

والون که برای صرف صبحانه به ناهارخوری آمده، می‌کوشد افکارش را متمرکز کند و میان آن دسته از عناصر ماجراهای اخیر که خود می‌شناسد، نظم و ترتیبی ایجاد کند - ماجراهایی که در آن هیچ

چیز طبق پیش بینی روی نداده - و دست آخر در حدامکان طرح تحقیق، رسیدگی و مانور خود را بریزد. در هر حال، اکنون فقط یک پروژه شخصی باقی می ماند، زیرا مأموریتش پایان یافته - دست کم موقتاً - و پی‌یرگاران کوتاه و مختصر او را مرخص کرده است. ماریا ساکت و لبخندزنان، پس از اینکه با چنان شتابی کت و شلووار چروک او را اتو کشید که رکورد سرعت را به دست آورده، اکنون با ظرافت خوراک‌های متعددی که صبحانه آلمانی را تشکیل می دهد، برایش می آورد و او با اشتهای کامل همه را می بلعد. امروز هیچ یک از برادران ماهر حضور ندارند.

بیرون آفتاب است؛ آفتابی زمستانی و مه آلود که توان گرم کردن هوا را ندارد. نسیمی سبک و پراکنده که خاص برلین است، می وزد. وال هم احساس سبکی می کند. حتی بیش از دیروز هنگامی که سرانجام توانست از پاسگاه کنترل امریکا عبور کند. حالا که ناچار نیست کیف سنگینش را حمل کند و بر اثر خواب نسبتاً آرام شب گذشته سر حال آمده است، خود را چالاک و سردماغ حس می کند. به اطراف خود چنان با بی قیدی و ناوابستگی می نگرد که گویی فیلمی قدیمی را تماشا می کند که بعضی از حلقه های آن گم شده است. با گام هایی سبک قدم می زند و به احساس مبهم ولی پایدار خالی بودن و کرختی ذهنش هم چندان توجه نمی کند. اینکه نمی تواند از خودش توقع کار آمدی و دقت داشته باشد، حالا چه اهمیتی دارد؟

در آن سوی کانال مرده یک ماهیگیر، قلاب نامرئی ماهی گیری را در دست راست گرفته و روی یک صندلی چوبی رنگ شده که احتمالاً صندلی آشپزخانه است نشسته است. ظاهراً صندلی را از خانه ای در آن

نزدیکی آورده و آن را در منتهی الیه کوچۀ کنار کانال در نزدیکی نخستین پله از پلکانِ سنگی که به خیابان اصلی راه می‌یابد، قرار داده است. کیفیت نامطلوب آب که پر از خرده ریزهای شناور (در بطری، پوست پرتغال، روغن) یا در عمق کم (کاغذهای دست نوشته، لباس‌های زیر و غیره) است، آدم را در این که هرگونه ماهی بتواند در آن زنده بماند، به شک می‌اندازد. مرد پیراهن به تن دارد، پاچه‌های شلوارش را تا میچ پاها بالا زده و کفش کتانی به پا کرده است. لباس‌های تابستانی که مناسب فصل نیست. به نظر مانند سیاهی لشگری می‌آید که به پیشنهادِ نادرستِ مسئول لباس تن داده باشد. مرد سبیل پرپشت سیاهی دارد و ظاهراً مراقب اطراف است. از زیر لبۀ بلند کاسکتی پارچه‌ای که به کاسکت‌های ساخت کارگران ترک و یونانی می‌ماند، با نگاهی تیره به پیرامون خود می‌نگرد.

ماهگیر قلابی بی آنکه به خود زحمت احتیاط کردن بدهد به آرامی سر می‌چرخاند تا با نگاه این بورژوازی عجیب در پالتوی یقه پوست را که در کناره آن سوی کانال در حال گردش است و از نزدیکی خانه‌هایی با شماره‌های زوج می‌گذرد، تعقیب کند. مرد در نزدیکی پل متحرک که زنگ زدگی مکانیسمش مانع از گشایش آن می‌شود، می‌ایستد و با دقتی طولانی به کف پیاده‌رو می‌نگرد که باز مانده‌های رنگ در فضای میان سنگ‌های نابرابر و مجزای آن اثری سرخ رنگ بر جا گذاشته است.

گویی در محل پیوند سه سنگ گرد و صاف که سوراخی سه گوش در آن ایجاد شده، سرخی از اعماق زمین جهیده و بعد در جهات گوناگون گسترش یافته و شاخه‌های گره داری ساخته است که گاه با زاویۀ قائمه پیچ می‌خورد، چهارراه می‌شود، دو شاخه می‌شود یا به بن بست

می‌رسد. با نگاهی به این مسیر مشوّش و منقطع که به هزار تو شباهت دارد، می‌توان خطوطی همچون چوبدست‌های شکسته، خط‌های کوتاهی که گاه به حروف یونانی و گاه به صلیب شکسته نازی‌ها می‌مانند، پله‌های کارخانه و کنگره‌های بالای برج یک قلعه را تمیز می‌دهد... مسافر سرگشته سرانجام سر بلند می‌کند تا به آن ساختار فلزی بلند، سیاه و پیچیده که اکنون بدون استفاده مانده و در گذشته برای باز کردن دریچه‌ای به کار می‌رفت که ورودیِ لندور کانال را برای قایق‌ها می‌گشود، بنگرد و دو قوس آن که سر به آسمان کشیده و به بلندی بام خانه‌هاست و در انتهای هر یک صفحات فلزی مدور و قطوری را که یک سوی آن محدّب و برجسته است، نصب کرده‌اند، ببیند. صفحات مدوری که اگر مقیاس را کوچک کنیم، شبیه به وزنه‌هایی می‌شوند که روی نامه‌ها و کتاب‌ها قرار می‌دهند تا پراکنده نشوند. مانند آن صفحه‌ای بلوری که یک سوی آن گوی برجسته‌ای است و از پدر بزرگ کانو به مادر ارث رسیده بود و من پس از مرگ مادر آن را روی میز کارم قرار داده‌ام. میان گوی برجسته و من چندین صفحه پوشیده از دستخطی ظریف، همراه با خط خوردگی و تقریباً ناخوانا در بی‌نظمی آشکاری روی میز پراکنده است. کاغذها چرک‌نویس این گزارشند.

چپ و راست این میز کار بزرگ از چوب ماهون که در جای دیگری تزئینات با شکوه آن را که متعلق به دوران ناپلئون است، نقل کرده‌ام، رفته رفته به اشغالِ دسته کاغذهای زیرک در آمده که در زندگی آدم جمع می‌شوند و ورقه ورقه روی هم قرار می‌گیرند. مدتی است در طول روز کرکره‌های سه پنجره رو به پارک، در شمال، جنوب و غرب را باز

نمی‌کنم تا چشمم به فاجعه سیاهی که پس از نوتل شاهد آن بودم نیفتد: تندبادی که در منطقه نورماندی خسارات فراوانی به بار آورد و به شکلی فراموش نشدنی نشانه‌ای از پایان هزاره و فرا رسیدن سال اسطوره‌ای ۲۰۰۰ بود. نظم زیبای برگ‌ها، چمن‌ها و آبگیرها اکنون جای خود را به کابوسی سپرده که بیداری از آن ناممکن است. کابوسی که خسارت‌های تاریخی گرد بادِ سال ۸۷، که قبلاً در متن دیگری شرح داده‌ام، در مقایسه با آن ناچیز است. ماه‌ها و ماه‌ها و بلکه سال‌ها کوشش لازم است تا صدها تنه شکسته درختان ستبری که در هرج و مرجی پایان‌ناپذیر بر زمین ریخته (و حین سقوط، نهال‌هایی را که با علاقه پرورش داده بودیم، نابود کرده‌اند) جمع‌آوری شود. از این گذشته بسیاری از درختان همراه با ریشه‌هایشان بخشی از زمین را از جا کنده‌اند و حفره‌های عمیقی بر جا گذاشته‌اند که انگار بر اثر بمباران جنگی باورنکردنی در کمتر از نیم ساعت ایجاد شده‌اند.

من بارها از انرژی خلاق و شادی سخن گفته‌ام که انسان می‌بایست بی وقفه به کار گیرد تا جهان در حال ویرانی را به نحوی بدیع از نو بسازد. از این رو پس از گذشت یک سال که به نگارش آثار سینمایی و در لابلای آن به سفرهای متعدد اختصاص یافته بود و تنها چند روز پس از ویرانی بخش چشمگیری از زندگیم، در پی مصیبت شوم دیگری خود را در برلین یافتم، در حالی که بار دیگر نامی دیگر، نام‌هایی دیگر، داشتم، به حرفه‌ای عاریتی مشغول بودم و دارای چند پاسپورت قلبی و مأموریتی معمایی بودم که همواره در حال لغو شدن بود. با این حال در میان همزاده‌ها، اشباح درک ناشدنی و تصاویر تکراری در آینه‌هایی که باز می‌آمدند، با خیره سری ستیزه می‌کردم.

در این هنگام است که وال با گام‌هایی محکم به سوی خروجی خیابان فلدمسر، خیابانی که کانال از میانش می‌گذرد، می‌رود و به نحوی آشکار راه کج می‌کند تا به شماره ۲، محل فروشگاه فرضی عروسک برای کودکان و افراد بالغ برسد. در ورودی حیاط که به سبک ۱۹۰۰ نقش و نگار آهنی دارد، نیمه باز است، ولی مسافر جسارت کافی ندارد که آن را کاملاً باز کند. ترجیح می‌دهد ورود خود را با کشیدن زنجیر ظریفی که در گوشه چپ در نصب شده و ظاهراً زنگ کوچکی را به حرکت درمی‌آورد، اعلام کند. هر چند تکرار و محکم کشیدن آن، نه صدایی به گوش می‌رساند و نه کسی را تا آنجا می‌آورد. وال سپس به نمای پرکرشمة خانه ویلایی نگاهی می‌اندازد. پنجره مرکزی طبقه اول کاملاً باز است. در چارچوب پنجره، هیکل زنی دیده می‌شود که مسافر نخست تصور می‌کند یکی از مانکن‌های ویتترین است. از دور چنان بی‌حرکت می‌نماید که فرض نمایش او در آنجا درحالی که رو به خیابان دارد، با توجه به تجاری بودن محل همان‌گونه که بر تابلوی کنار در اعلام شده، کاملاً ممکن به نظر می‌رسد. اما پس از دیدن درخشش زنده نگاهی که به او دوخته شده و لبخندی معمایی که لبان برجسته زن را اندکی می‌گشاید، وال به اشتباه خود پی می‌برد. دختر نوجوانی است - خدا مرا ببخشد! - که با وجود سرمای هوا درلباسی که به نحو نامتعارفی نازک است، با اعتماد به نفس تفاخرآمیزی به او خیره شده است. باید گفت که دختر جوان که حلقه‌های طلایی زلفش چنان آشفته است که گویی تازه از رختخواب برخاسته، بسیار ملیح است، دست کم تا آنجا که این صفت با کنایه به لطف و ظرافت می‌تواند گویای زیبایی درخشان و شیطانی، ژست

غرورآمیز و حالت فاتحانه او باشد. ظاهری که برعکس نشانگر شخصیت شکل یافته و قوی، پرورده به رنج و تا حدی حادثه جو و در هر حال، عاری از شکنندگی است که کمی سن و سالش (حدود سیزده یا چهارده سال) ایجاب می کند. از آنجا که به اشاره مبهم وال به نشانه سلام گفتن اعتنایی نمی کند، وال رنجیده خاطر از این عدم استقبال غیر منتظره، نگاه از این موجود نو ظهور آشوبگر، برمی گیرد. سپس با عزمی راسخ تر در را دوباره فشار می دهد، باغچه باریک را با چند گام می پیماید، به سوی پله هایی می رود که به ساختمان راه می یابند و سه پله را با قدم هایی مصمم درمی نوردد. در سمت راست در، به دیوار آجری رنگی مدور از جنس برنز نصب شده که تکه آن بر اثر تماس مداوم انگشتان مراجعان براق شده است و بر بالای آن بر تابلوی کوچکی نام «ژوئل کاست» به شکل سنتی حکاکی شده. وال زنگ را با قدرت می فشارد.

پس از دقیقه ای انتظار در سکوت که به نظر طولانی تر می رسد، در سنگین چوبی که روی آن نقش هایی کنده کاری شده به چشم می خورد، ظاهراً با اندکی بی میلی باز می شود و پیرزنی که لباسی سیاه بر تن دارد ظاهر می شود. پیش از اینکه بوریس والون فرصت یابد تا خود را معرفی کند یا کمترین پوزشی بر زبان آورد، پیرزن که گویی مأمور مراقبت زن جوان است، با صدایی آهسته و لحنی محترمانه اعلام می کند که فروش عروسک بعد از ظهرها آغاز می شود، ولی تمام شب ادامه دارد. این گفته با توجه به نمایش نوجوان هوس انگیزی که از پنجره طبقه اول اجرا می شد، شک مأمور ویژه و خطا کار ما را که علیرغم دستور، به مأموریتش ادامه می دهد، بیش از پیش برمی انگیزد.

در این هنگام او جمله‌ای را که از پیش آماده کرده به آلمانی صحیح ولی آشکارا اندکی به سختی بر زبان می‌آورد و می‌پرسد که آیا می‌تواند بدون وعده ملاقات قبلی آقای دکنی فن بروک را ببیند؟

پیرزن که چهره‌ای خشن دارد این بار در را بیشتر باز می‌کند تا این مسافر دوره گرد بی چمدان را بیشتر ببیند و سرتاپای او را با شگفتی و ناباوری برانداز می‌کند تا سرانجام، نشانه‌های وحشت بر چهره‌اش نقش می‌بندد، چنان که گویی با دیوانه‌ای سروکار دارد. و ناگهان در را چنان به هم می‌زند که قفل سببر آن با صدایی کرکننده در روزنه می‌افتد. درست بالای سرشان. از جایی که در معرض دید نبود، خنده آشکار دخترک نامرئی به گوش می‌رسد و بی هیچ پروایی ادامه می‌یابد. دختر که دیده نمی‌شود، ولی تصویرش در ذهن پایدار است، به دلیلی که برایم روشن نیست. ناگهان شادی می‌کند. قهقهه زلال خنده تنها از این رو قطع می‌شود که جای خود را به صدایی به تازگی میوه‌های کال می‌سپارد که به زبان فرانسه با لحنی طنزآمیز می‌گوید «امروز شانس نیاوردید!»

مسافر شگفت زده سربلند می‌کند و به عقب خم می‌شود. دخترک بی حیا در آسمان دیده می‌شود که از روی حفاظ پنجره به جلو خم شده و بیشتر دکه‌های بلوز نازکش باز است، چنان که گویی تمام صبح را در خواب بوده و حالا می‌خواهد لباس‌های عروسکی شبانه‌اش را عوض کند و لباس مناسب‌تری بپوشد. دختر فریاد می‌زند: «صبر کنید! در را برایتان باز می‌کنم!» و بدنش به نحوی ناممکن، خطرناک و ناامید در فضا موج می‌زند. چشمانش که به ژرفای آب‌های زنگاری است، درشت‌تر می‌شود. لبان ارغوانیش بی‌اندازه باز می‌شود تا فریادی بزند

که از گلویش بیرون نمی آید. بالا تنه دلفریب، بازوها و سرش با موهای پریچ و تاب و طلایی، جلو می آیند، به هر سو خم می شوند، تکان می خورند و با هزار ژست و حالت بیش از پیش مبالغه آمیز تقلا می کنند. به نظر می رسد که کمک می خواهد؛ شاید خطری محتوم او را تهدید می کند - شعله های سوزان آتش، دندان های تیز خفایش خون آشام، دشنه ای که قاتلی خونریز تکان می دهد - دیوارهای اتاق به نحوی توانفرسا به او نزدیک می شوند. حاضر است برای فرار از آن به هر کاری دست بزند. دارد می افتد و در پی سقوطی پایان ناپذیر به زودی بر کف سنگی حیاط کوچک نقش زمین می شود و می میرد... که ناگهان چنان که گویی نفس اتاق او را فروبلعیده باشد، پس می رود و به زودی ناپدید می شود.

وال به موقعیت پیشین خود در مقابل در باز می گردد که بار دیگر لنگه در نیمه باز می شود، ولی به جای پیرزن نگهبان و بدخلق، زن جوانی (حدود سی ساله) در فضای آزاد میان در بی حرکت می ایستد و به بیگانه می نگرد که به توبه خود حیرتش را با لبخندی زورکی نشان می دهد و به زبان آلمانی چند جمله نامفهوم را برای توجیه حضورش بر زبان می آورد. ولی زن همچنان با حالتی جدی که حتماً عاری از مهربانی نیست به نگریستن ادامه می دهد. حالتی که نشان از نرمشی غمگین و دور دست دارد و با تظاهر و بی قیدی دختر نوجوان در تضاد است. و گرچه در ظاهر چهره آن دو شباهت هایی با هم دارد، به خصوص فرم بادامی چشمان درشت سبز، لب های برجسته و دلفریب، بینی صاف و ظریف به شکلی که به آن یونانی می گویند و در این زن مشخص تر است. با این حال موهای قهوه ای تیره زن که با نواری دوگانه

به مدل سال‌های ۱۹۲۰ به طرزی محتاطانه آراسته شده است، از فاصله‌ای حکایت می‌کند که نمی‌تواند تنها مربوط به دو نسل باشد. بانوی دلفریب با چهره جذابی که رنگ غم دارد سرانجام لب به سخن می‌گشاید و با صدایی گرم و باشکوه که از عمق سینه یا حتی شکم می‌آید به زبان فرانسه‌ای که یادآور گیلان‌های رسیده و زردآلوه‌ای درشت است - در مورد او می‌توان گفت با زنگ لذت بخشی که قبلاً در صدای دختر نوجوان شنیده شده بود - می‌گوید «زیاد به ژیزی توجه نکنید. آنچه را که می‌گوید یا انجام می‌دهد جدی نگیرید... کوچولو قدری پر شر و شور است. سنش این را ایجاب می‌کند: او فقط چهارده سال دارد... و با آدم‌های نامناسبی رفت و آمد می‌کند». و بعد با درنگی طولانی‌تر، در حالی که وال همچنان در مورد آنچه باید بگوید مردد است، با همان کندی که از آشفتگی حکایت دارد می‌افزاید: «دکتر فن بروک ده سال است که دیگر در اینجا زندگی نمی‌کند. بسیار متأسفم. اسم من اینجا نوشته شده (با حرکت دلیسند بازو به تابلوی مسی بالای زنگ اشاره می‌کند) ولی می‌توانید مرا ژو صدا کنید، ساده‌تر است. آلمانی‌ها آن را «ایو» تلفظ می‌کنند که نامی اساطیری است و به رابطه «ایو» با ژوپتر اشاره دارد».

لبخند فرّار ژوئل کاست در پی این کنایه اسطوره‌ای که بر زبان آوردنش با عرف معمول چندان سازگار نیست، میهمان را در حدس‌های پریپیچ و خم و توهّم‌آمیزی فرو می‌برد. از این رو با حالتی حادثه‌جویانه می‌گوید: «اگر اشکالی ندارد بگویید از چه چیز متأسف هستید؟»

- در مورد رفتن دانیل؟ (خنده‌ای از ته گلو لحظه‌ای زن جوان را

شاداب نشان می‌دهد، خنده‌ای ژرف که به آوای کبوتر می‌ماند و گویی از تمام بدنش بیرون می‌جهد) برای من تأسفی ندارد. منظورم شما بودید، به خاطر سوالتان... آقای والون!

– آه!... پس شما می‌دانید من که هستم؟

– پی‌یرگارن احتمال آمدن شما را داده بود... (مکت) بفرمایید تو.

کمی سردم شده.

وال با استفاده از درازی راهرو می‌کوشد به نوبه خود درباره گفته زن و تغییری که در وضعیتش پدید آمده بیندیشد. راهرو به سالتی نسبتاً تاریک می‌رسد که پر از مبلمان‌های ناهمگون، عروسک‌های بزرگ تزئینی و اشیاء گوناگون و کم و بیش غیر منتظره است (مثل چیزهایی که در آنتیک فروشی‌ها و فروشگاه‌های وسائل دست دوم یافت می‌شود). آیا دوباره به دامی گرفتار شده؟ در حالی که روی یک مبل سفت با روکش مخمل سرخ، دسته‌های چوب ماهون و تزئینات سنگین برنزی که در عین حال حافظ چوب هم هست، نشسته و می‌کوشد در حد توان حالتش کاملاً عادی باشد، می‌گوید: «شما پی‌یرگارن را می‌شناسید؟» زن با اندکی خستگی در حالی که شانه‌اش را با ظرافت بالا می‌اندازد می‌گوید: «البته در اینجا همه پی‌یرگارن را می‌شناسند. اما در مورد دانیل باید بگویم که او حدود پنج سال، درست قبل از جنگ شوهرم بود... او پدر ژیزی بود.»

مسافر پس از اندکی تفکر می‌پرسد «چرا گفتید پدر ژیزی بود؟»

زن ابتدا طوری به او نگاه می‌کند که انگار دارد درباره پرسشش می‌اندیشد؛ شاید هم ناگهان به فکر چیز دیگری افتاده است. در آخر با صدایی عادی و لحنی بی تفاوت می‌گوید: «ژیزی یتیم است. سرهنگ

فُن بروک دو شب پیش در بخش شورویِ برلین به دست مأموران اسرائیلی کشته شد... درست در مقابل آپارتمانی که من و دخترم پس از جدایی در اوایل سال ۱۹۴۰ در آن زندگی می‌کردیم».

- چرا جدا شدید؟

- این حق و وظیفهٔ دانیل بود که از من جدا شود. براساس قوانین جدید رایش، من یهودی محسوب می‌شدم؛ در حالی که او افسر ارشد بود. به همین دلیل هم او هرگز ژیزی را نپذیرفت و او را فرزند خود ندانست.

- شما فرانسه را بی لهجهٔ آلمانی یا اروپای مرکزی صحبت می‌کنید... من در فرانسه بزرگ شده‌ام و فرانسوی هستم... اما در خانه به یکی از لهجه‌های سرب و کروآت هم حرف می‌زدیم. پدر و مادرم اهل کلاگن فورت بودند... کاست کوتاه شدهٔ کاستانژویکاست که شهر کوچکی است در اسلونی.

- و شما در تمام طول جنگ در برلین ماندید؟

- شوخی می‌کنید؟ وضعیت من بیشتر به شانس و اقبال بستگی داشت و از این گذشته برای گذران زندگی سادهٔ روزمره بسیار نامناسب بود. به زحمت جرأت بیرون آمدن داشتیم... دانیل هفته‌ای یک بار به ما سر می‌زد... در اوایل بهار ۱۹۴۱ موفق شد ترتیب خروج ما را بدهد. من همچنان پاسپورت فرانسوی داشتم. ما به شهر نیس رفتیم و در منطقهٔ تحت اشغال ایتالیا ماندیم و سرهنگ فُن بروک با واحد نظامیش به سرویس‌های اطلاعات استراتژیک در شرق منتقل شد.

- او عضو حزب نازی بود؟

- شاید. مثل همه... تصور نمی‌کنم در این باره تردیدی به خود راه

داده باشد. او یک افسر آلمانی بود و از قوانین دولت آلمان اطاعت می‌کرد و آلمان ناسیونال سوسیالیست بود... در واقع نمی‌دانم پس از آخرین دیدارمان در پُروانس^۱ تا مراجعتش به برلین در چند ماه پیش، چه کرد. پس از اینکه جبهه فکلمبورگ متلاشی شد و دریادار دو نیتز خود را تسلیم کرد، دانیل می‌توانست نزد خانواده‌اش در استرال سوند باز گردد. روس‌ها او را به دلایل سیاسی مبهمی خلع سلاح کرده بودند. من هم به نوبه خودم به محض اینکه توانستم همراه با نیروهای فرانسوی به اینجا برگشتم. من انگلیسی و آلمانی را به راحتی صحبت می‌کنم و روسی هم بلدم که وجوه اشتراک زیادی با زبان اسلونی دارد. به سرعت ترتیب بازگشت ژیزی را همراه با صلیب سرخ دادم و ما بدون مشکل خانه قدیمی کنار کانال را که به نحو معجزه‌آسایی از جنگ در امان مانده بود، باز یافتیم. من مدارک اداری آلمانی را حفظ کرده بودم که ثابت می‌کرد به خانه خود باز می‌گردم و ژیزی در آنجا به دنیا آمده است. یک سرگرد امریکایی مهربان ترتیب کارها را داد و اجازه اقامت، بن‌های خواروبار و غیره را صادر کرد.»

مادام ژوئل فن بروک سابق که نام خانوادگی خودش کاستانژویکا بود و به او کاست می‌گفتند (مرا ژو صدا کنید، ساده‌تر است)، همه رازهای خود را با نوعی وسواس روشنگری، با دقت و سنجیدگی آشکار بیان می‌کند و هر بار محل و تاریخ سفرهای دور دست خود را همراه با انگیزه‌های موجه آن چنان دقیق شرح می‌دهد که بوریس ربن که این همه اطلاعات را نمی‌خواهد، برعکس، حکایت او را مشکوک یا

۱. یکی از استانهای جنوب فرانسه که شهر نیس در آن قرار دارد.

حتی غیر واقعی می‌یابد. به نظر می‌آید که زن درسی را که با دقت فرا گرفته در حالی پس می‌دهد که می‌کوشد هیچ چیز را ناگفته نگذارد. بی‌شک لحن آرام، منطقی و بی‌تفاوت و بی‌احساسش که گویی کینه‌ای به دل ندارد، در ایجاد این احساس که برای مجاب کردن او دروغ می‌بافد، سهم بسزایی دارد. ممکن است پی‌یرگاران شخصاً این داستان اُدیسه مانند و پرهیزکارانه را سرهم کرده باشد. برای دانستن حقیقت لازم است از نوجوان عصیانگر حرف بکشد. اما چرا این زن که خودنما و پر حرف به نظر نمی‌رسد، می‌خواهد این جزئیات بی‌فایده را درباره‌ی وضع خانوادگیش در ذهن یک غریبه فرو کند؟ در پس این عزم نابهنگام، یادآوری مسائل جزئی، که به رغم کمال ظاهری، کاستی‌های بسیاری هم دارد، چه چیزی را پنهان می‌کند؟ چرا اینقدر عجله دارد تا به این شهر نابسامان که بیشتر آن ویران شده و رفت و آمد در آن به سختی انجام می‌گیرد و شاید زندگیش همچنان در آن به خطر می‌افتد، باز گردد؟ درباره‌ی مرگ فُن بروک دقیقاً چه می‌داند؟ آیا در آن نقش اصلی را داشته یا فقط در درجه‌ی دوم بوده است؟ آپارتمان ژ.ک در مرکز کدام معما قرار دارد؟ او چگونه می‌تواند با این همه یقین محل دقیق جنایت را بداند؟ از سوی دیگر پی‌یرگاران چگونه توانسته پیش بینی کند که مسافر در آخرین لحظه برای گذار به بخش غربی شهر، پاسپورت والون را برمی‌گزیند؟ آیا ماریا، پیش خدمت خوش روی هتل متفقین فوراً به او خبر داده است؟ و آخر اینکه ژو از این پس در برلین چگونه روزگار می‌گذراند که چنین شتابان دختر صغیرش را به کار واداشته است، دختری که حتماً راحت‌تر می‌توانست در مدرسه‌ای در شهر نیس یا کان

یادداشت ۷: در پرسش‌های گوناگونی که راوی نگران ما با سادگی ساختگی، ظاهراً برای خودش مطرح می‌کند و در جابجایی پیچیده مهره‌های شطرنجی که تدارک می‌بیند، دست کم یک اشتباه وجود دارد: او به طور ضمنی اقرار می‌کند که به ماریای خوشرو - و نه برادران ماهر - شک دارد که برای اس.آ.د. کار می‌کند، در حالی که امروز صبح باور داشت که او زبان ما را نمی‌داند. از این هم عجیب‌تر اینکه او تنها نکته‌ای را که به نظر (به خصوص به نظر من) بجا می‌رسد را از قلم می‌اندازد: آیا بیوه جوان غمگین او را به یاد زنی که نشانی از او در روایتش یافت می‌شود و مسلماً به او بسیار نزدیک است، نمی‌اندازد؟ و شرحی که در اینجا از اجزاء چهره باوقارش می‌دهد، آیا به نحوی آشکار به عکس سی سالگی مادر خودش مربوط نمی‌شود؟، همان عکسی که او غالباً در اینجا و آنجا به آن اشاره می‌کند. اما او این بار با دقت تمام از اشاره به شباهتی هر چند بی‌چون و چرا (که شنیدن آهنگ محزون صدایش دارد که او در جای دیگری از آن گفتگو کرده است، آن را تشدید می‌کند)، طفره می‌رود، در حالی که در سراسر متن از کمترین فرصت برای اشاره به شباهت‌ها یا مضاعف شدن اشخاص که می‌تواند خیالی باشد و چندان پذیرفتنی نیست، حتی بیش از شباهت

عجیبی که به آن اشاره می‌کنیم و برای ما واضح است استفاده می‌کند. او خود اصرار بسیار دارد (به نحوی قطعاً از پیش اندیشیده) که حالتِ دلفریب ژوکاست و دختر نوجوانِ جنجالی و موطلایی‌اش را شرح دهد، در حالی که شباهت ظاهری که میان مادر و دختر می‌یابد، بار دیگر به نظر ما، اگر نخواهیم بگوئیم با انگیزهٔ دروغ‌گویی، بسیار شخصی و ذهنی می‌آید. در واقع دختر دنی فن بروک بیشتر زیبایی «آریایی» پدرش را به ارث برده است. پدری که هر چند از اهدای نام خانوادگی اشرافی خود به او سر باز زده، ولی اسم اتریش قدیمی را که تقریباً از بین رفته است بر او نهاده: «گگه نک» که بزودی به ژیزی تبدیل شده است. به طور خلاصه برای کسانی که تا به حال نفهمیده‌اند گوشزد می‌کنم که دختر خانم دمدی مزاج که از بسیاری جهات بسیار زودرس است، یکی از مهره‌های اصلی ترتیبات استراتژیک ماست.

وال که اکنون چشمانش به تیرگی مشوشی که فضای سالن را با پرده‌های سرخ نیمه بسته‌اش فرا گرفته، عادت کرده، در حالی که به این رازها می‌اندیشد به دکور اطراف خود که به یکشنبه بازاری که در عالم خواب می‌توان دید شباهت دارد، با دقت بیشتری می‌نگرد. مثل جایی که اشیاء را بی ترتیب در آن تلنبار کرده باشند، خفقان‌آور است. به فروشگاه اشیاء خاطره‌انگیز می‌ماند و حضور عروسک‌های کم و بیش کوچک و چندین عروسک بزرگ با لباس‌های اغواکننده که با

چهره‌های شاد و جوانشان در تضاد است، بیشتر یادآور یکی از روسپی خانه‌های سال ۱۹۰۰ است تا مغازه عروسک فروشی برای دختران کوچک. تخیلات میهمان بار دیگر متوجه انواع معاملاتی می‌شود که در این خانه قدیمی و باشکوه یک افسر ورماخت جریان دارد.

مسافر سرانجام از عالم خیال بیرون می‌آید (پس از چه مدتی؟) و بار دیگر به سوی خانم می‌نگردد... و با شگفتی می‌بیند که مبلی که او چند لحظه پیش روی آن نشسته بود، اکنون خالی است و پس از چرخیدن به چپ و راست او را در هیچ کجای سالن بزرگ نمی‌بیند. بنابراین میزبان سالن عروسک‌های دلربا را ترک کرده و میهمان خود را بی آنکه بگذارد کمترین صدای پا، چوب پارکت یا باز شدن دری را بشنود، به حال خود رها کرده است. چرا ناگهان دزدکی خارج شده؟ آیا به سرعت بیرون دویده تا به پی‌یرگاری خبر بدهد که پرنده مهاجر در دام گرفتار شده؟ آیا آدم‌های اس.آ.د. هم اکنون در ویلا حضور دارند و در طبقه بالا به اقدامات نگران‌کننده‌ای دست می‌زنند؟ ولی در این لحظه بیوه دست نیافتنی با چشمان سبز مخمور، آرام و بی صدا از در ناپیدایی به سالن - فروشگاه وارد می‌شود، از دری که در گوشه‌ای چنان ژرف و تیره جای دارد که به نظر می‌آید زن جوان از دل تاریکی بیرون جهیده و با احتیاط نعلبکی‌ای را حمل می‌کند که در آن فنجانی سرپری قرار دارد و مواظب است تا محتویات فنجان نریزد. در حالی که از گوشه چشم مراقب سطح مایع فنجان است با گام‌های آن جهانی یک رقاصه نزدیک می‌شود و می‌گوید: «برایتان یک قهوه پرمایه درست کرده‌ام آقای والون، به سبک ایتالیایی... کمی تلخ است؛ اما حتماً در قسمت کمونیست‌نشین شهر، قهوه‌ای به خوبی آن ننوشیده‌اید. در اینجا ما به

لطف نظارت ایالات متحده، بعضی کالاهای کمیاب را داریم. (هدیه گرانهایش را به دست او می‌دهد) این قهوه رُبوستای کلمبیا است...» پس از لختی سکوت، در حالی که والون با جرعه‌های کوچک شروع به نوشیدن مایع سیاه و سوزان می‌کند، او با لحنی خودمانی‌تر و اندکی مادرانه می‌افزاید: «بیچاره بوریس! آنقدر خسته‌اید که وقتی داشتم صحبت می‌کردم خوابتان برده بود!»

قهوه چنان پرمایه است که حال آدم را به هم می‌زند و به آنچه قهوه آمریکایی می‌نامند هیچ شباهتی ندارد. ولی مسافر که سرانجام موفق به نوشیدن آن شده حال بهتری ندارد، بلکه باید گفت برعکس، برای واکنش به حال تهوعی که به او دست داده است، به این بهانه که می‌خواهد فنجان را روی سطح مرمری بالای کُمَدِ کوتاهی بگذارد، از روی مبل برمی‌خیزد. هر چند بالای کُمَدِ پر از اشیاء خرد ریز است: کیف پول‌های بافته شده از نخ‌های بَرّاق شبه فلزی، گل‌هایی که با مروارید ساخته‌اند، سنجاق مخصوص کلاه، جعبه‌های صدفی، گوش ماهی‌های دریا‌های دور دست... و همه اینها در مقابل چند عکس خانوادگی به اندازه‌های مختلف در قاب‌های فلزی برنجی با کناره‌های مشبک قرار دارد. عکس وسطی که از همه بزرگتر است صحنه‌ای را در کنار دریا نشان می‌دهد. در حالی که صخره‌های مدوّر در سمت چپ قرار دارد و موج‌های کوچک نقره‌ای در چشم‌انداز عقب عکس می‌درخشد. چهار نفر در برابر دوربین ایستاده‌اند. محل گرفتن عکس معلوم نیست و حتی می‌تواند در یکی از دهات ساحلی برتانی^۱ باشد.

۱. یکی از استانهای ساحلی فرانسه. م.

دو فرد اصلی این عکس موهای طلایی مردم شمال اروپا را دارند. یکی مردی است بلند قامت و لاغر اندام با چهره‌ای دلپسند و باوقار که دست کم پنجاه سال دارد و یک شلوار سفید متناسب و بلوز سفیدی پوشیده که معلوم است به اندازه تنش دوخته‌اند. دکمه‌های یقه و سردست‌ها را بسته است و در سمت راستش نفر دوم، دختر بچه‌ای است که تقریباً دو سال و نیم دارد و ملیح و خندان است. در دو سوی آنها دو پرسناژ دیگر از سیاهی موهایشان مشخص می‌شوند: زنی جوان و بسیار زیبا (و بیست و چند ساله) که دست کودک را در دست گرفته و در سوی دیگر مردی سی‌ یا سی و پنج ساله؛ هر دو مایوهای سیاه به تن دارند (یا به رنگی تیره که در عکس سیاه و سفید چنین به نظر می‌رسد) و مایوی زن قسمت بالای بدن را کاملاً می‌پوشاند. ظاهراً هر دو تازه از آب بیرون آمده‌اند و هنوز بدنشان خیس است. به دلیل سن و سالشان، می‌بایست والدین دخترک مو طلایی باشند که آب و رنگ روشن خود را از پدر بزرگش به ارث برده است.

پدر بزرگ اکنون به دور دست، به پرواز چند پرندۀ دریایی - مرغان ماهی خوار سرسیاه یا مرغابی‌های سفید که به وسط دریا باز می‌گردند - یا هواپیماهایی که خارج از کادر عکس در پروازند می‌نگرد. مرد جوانتر به دخترک می‌نگرد که با دو انگشت دست آزادش خرچنگ کوچکی را به سوی عکاس گرفته و با شگفتی به آن نگاه می‌کند. تنها نگاه مادر جوان که مانند ونوس زیبا است و لبخندی غمگین بر لب دارد، به دوربین می‌نگرد. اما چیزی که بیشتر جلب توجه می‌کند، دو چنگال باز و هشت پای باریک خرچنگ است که صاف و به نحو منظم و کاملاً قرینه از هم باز مانده و در مرکز تصویر به خوبی دیده می‌شوند.

برای بهتر دیدن افراد این صحنه پیچیده، وال قلاب را با دو دست می‌گیرد تا به چشمان خود نزدیک کند؛ طوری که انگار می‌خواهد به درون آن راه یابد. ظاهراً در این حالت است که صدای مشوش‌کننده میزبانش در آخرین لحظه او را باز می‌دارد. زیر گوشش زمزمه می‌کند: عکس دو سالگی ژیزی است که در یک خلیج کوچک ماسه‌ای در ساحل شمال غربی روگن گرفته‌اند. در سال ۱۹۳۷ بود که تابستانش به نحوی غیر عادی گرم بود».

- و خانم جوان و تابناکی که قطرات آب اقیانوس را همچون مروارید بر شانه و بازو دارد و دست کودک را گرفته است؟
- این اقیانوس نیست، بلکه فقط دریای بالتیک است و آن یکی هم خودم هستم. (با خنده کوتاهی از گلو که به نرمی چنان پایان می‌گیرد که موجی کوچک بر ماسه‌های مرطوب کنار دریا، از توصیف زیبایی‌اش استقبال می‌کند) ولی در آن موقع مدّتی از ازدواجم می‌گذشت.
- با مردی که تازه از دریا بیرون آمده؟
- نه، نه! با دانیل، آن آقای شیک و مُسن که می‌توانست پدرم باشد.
- مرا ببخشید! (البته میهمان به آسانی سرهنگ پسر را که در یک حکایت تمثیلی باستانی در میدان ژاندارم‌ها به شکل مجسمه‌ای خیالی ظاهر شده بود، شناخته بود) چرا او چنین به آسمان خیره شده؟
- صدای جهنمی یک دسته هواپیمای تجسّسی استوکا که در حال پرواز تعلیماتی بودند به گوش می‌رسید.
- آیا مستقیماً به او مربوط می‌شد؟
- نمی‌دانم، امّا جنگ نزدیک بود.
- او بسیار خوش قیافه بود.

- درست است. یک نمونه کامل از موجودی مو طلایی با جمجمه‌ای دارای طول و عرض متناسب برای باغ وحش!

- این عکس را چه کسی از شما گرفته؟»

- یادم نیست... حتماً یک عکاس حرفه‌ای، چون کیفیت آن بسیار خوب است و همه جزئیات به روشنی دیده می‌شود: تقریباً می‌توان ماسه‌ها را شمرد... اما مرد مومشکی در گوشه راست عکس، پسر دانیل است از ازدواج اولش...

- حتماً یک عشق جوانی بوده، با دیدن سن پسرش در عکس...

- دَن تقریباً بیست ساله بود و نامزدش هیجده سال داشت. درست همان سنی که من هنگام آشنایی با او داشتم... او همیشه در شکار دختر خانم‌های رماتیک موفق بود... نحوه تکرار تاریخ عجیب است: همسر اولش هم فرانسوی بود و عکس‌هایش نشان می‌دهد که به اندازه یک خواهر دوقلو به من شباهت داشته... با سی سال اختلاف سن و شاید کمی بیشتر. می‌توان گفت که سلیقه او در مورد زن‌ها تغییری نکرده بود! ولی این نخستین ازدواج حتی کمتر از ازدواج ما طول کشید. او به من اطمینان می‌داد که «این فقط یک تمرین است تا برای نمایش نهایی آماده شوم.» با این حال من رفته رفته پی بردم که برعکس، تنها یک بازیگر جانشین هستم، جانشین بازیگر اصلی... یا در بهترین حالت بازیگری که تنها چند شب در تکرار یک نمایش قدیمی شرکت می‌کند... اما شما چه ناراحتی‌ای دارید آقای عزیز! بسیار خسته‌تر به نظر می‌رسید، حتی نمی‌توانید بایستید. بفرمایید بنشینید.

والون این بار واقعاً احساس ناخوشی می‌کرد؛ طوری که انگار مواد مخدر مصرف کرده باشد، مزه‌ای تلخ به نحو نگران کننده‌ای در دهانش

باقی مانده بود. در این حال خانم میزبان ناگهان به توضیحات و تفسیرهایی که با حرارت و چرب زبانیِ تصنعی بر زبان می‌آورد پایان داد و با نگاه سبزش که ناگهان تند و زننده شده بود، به میهمانش نگریست که تلوتلوخوران به سوی سالن می‌رفت تا صندلی نجات بخشی بیابد....^۸

یادداشت ۸: با استفاده از این فرصت که مأمور بیچاره ما در حال غرق شدن در سیل افعالِ ماضی است، مایلیم بعضی نکات جزئی را در دیالوگ طولانی صفحات پیشین تصحیح کنیم یا دقیق‌تر توضیح دهیم. اگر درست به خاطر داشته باشم، عکس خانوادگیِ مربوط به تعطیلات نه در جزیرهٔ روگن، بلکه در نزدیکی گرال - موریس، شهر کنارِ دریای بالتیک که بسیار به رستک نزدیک است گرفته شده. رستک شهری است که فرانس کافکا تابستان در ۱۹۲۳ (یعنی چهارده سال پیش از گرفته شدن عکس) قبل از اینکه آخرین زمستان زندگیش را در برلین سپری کند، در آن به سر برده بود. از این گذشته کافکا نه در محلهٔ میت، چنان که راوی ما قبلاً از سر گمان نوشته بود، بلکه در محلهٔ پیرامونیِ استِگ لیتز که امروز همراه با تمپلهوف مرز جنوبی بخش امریکایی را تشکیل می‌دهد، زندگی می‌کرد.

من هم هواپیماها را به یاد دارم. در واقع فن بروک به جرّ ثقیل‌های خاکستری رنگ که در این فصل تماشایی‌اند نمی‌نگریست. هر چند هواپیماهای استوکا نیز در حال عبور

نبودند، بلکه او به میسر اشمیت‌های ۱۰۹ که در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند و صدای موتورشان چنان بلند نبود که استراحت کسانی را که برای گذراندن تعطیلات آمده بودند، بر هم زند، نگاه می‌کرد. اشتباه ژوئل کاستانژیکا به یک فیلم تبلیغاتی جنگی مربوط می‌شود که همان روز در یک سالن فکسنی در ریب نیتز دامگارتن دیده بودیم و اما واژه‌های تئاتری که در مورد ازدواجش به کار می‌برد (تمرین، بازیگر جانشین، تجدید نمایش و غیره) در اصل به اقامتش در شهر نیس مربوط می‌شود (یعنی قبل از این ماجرا). در آنجا او مغازه کوچکی داشت که به بچه‌های محله کاغذ، مداد و مداد پاک کن می‌فروخت، اما به گروه بازیگران آماتوری که با چند تن از دوستانش تشکیل داده بود علاقه بیشتری داشت. می‌گویند بخصوص نقش گردلیا را در نمایش «خاطرات یک اغواگر» به خوبی بازی کرده بود.

بدبختانه همه مبل‌ها اشغال شده بود، نه چنان که ابتدا تصور کرده بود، توسط عروسک‌هایی به اندازه انسان، بلکه به وسیله دختران نوجوان واقعی با لباس‌های جلف که یا از سر ستیزه‌جویی به او اخم می‌کردند یا به نشان دوستی چشمک می‌زدند... در بهت و حیرت قاب برنجی را رها کرد. شیشه قاب به زمین اصابت کرد و با صدایی بسیار بلند شکست... وال که ناگهان تصور می‌کرد در خطر است، به سوی مرمر کمد پس رفت و از پشت سرش یکی از اشیاء روی آن را که همچون سنگی گرد و صیقلی بود برداشت. شیء به نظر نسبتاً سنگین می‌آمد و

می‌توانست در صورت لزوم نوعی وسیله دفاعی باشد... در برابر او البته
 ژیژی در صف اول نشسته بود و با حالتی در عین حال محرک و
 تمسخرآمیز لبخند می‌زد. همراهانش هم برای جلب توجه میهمان
 فرانسوی ژست‌های اغواکننده‌ای گرفته بودند. بسیاری از آنها نشسته،
 ایستاده یا دراز کشیده، ظاهراً نمایش زنده آثار هنری کم و بیش
 مشهوری را تقلید می‌کردند: آثاری از گروز، ادوارد مونه و
 فرناند کورمون و عکسی از کشیش دُگن که دختر فقیری را در حال
 گدایی نشان می‌داد... وال دهان گشود تا چیزی بگوید، نمی‌دانست چه
 چیز، که او را از وضعیت مسخره‌آمیزش نجات دهد، یا همان طور که در
 کابوس‌ها روی می‌دهد، فقط فریادی بزند. ولی کمترین صدایی از
 حلقومش بیرون نیامد. در آن هنگام پی برد که در دست راست خود یک
 چشم بزرگ شیشه‌ای به رنگ‌های سفید، آبی و سیاه دارد که حتماً
 متعلق به یکی از عروسک‌های غول پیکر بود، آن را با وحشت مقابل
 چهره‌اش گرفت تا بهتر ببیند... دختران همه با هم زدند زیر خنده و با
 تَن‌ها، آهنگ‌ها و بلندی و کوتاهی‌های گوناگون، برخی آرامتر، برخی
 با صدای بسیار زیر و برخی بم‌تر در کنسرتی هراس‌انگیز قهقهه
 سر دادند.^۹ ... آخرین احساس مسافر این بود که در بی حالی، هنگامی که

یادداشت ۹: بدون شک نویسنده این روایت مشکل ساز می‌خواهد به
 وسیله این مبالغه‌گویی‌ها فرض نهایی مسمومیت را نزد
 خواننده اعتبار بخشد: بنابراین در این صحنه که آشکارا
 توهم‌آمیز است، شاهد نخستین تأثیرات (تهوع و بعد توهم
 زایی) مخلوط قهوه و مواد مخدری هستیم که ما آماده کرده

بودیم. تاکتیک احتمالی او، در این وضع نامناسبی که در آن گرفتار شده، این است که مسئولیت شخصی خود را - آگاهانه یا از روی ناآگاهی، داوطلبانه یا خودبخود، عمدتاً یا سهواً - ناچیز جلوه دهد و همه چیز را ناشی از توطئه و دسیسه چینی‌های پیچیده و ناروشن دشمنان بنمایاند که از بازی‌های دوگانه، سحر و جادو و جاذبه‌های هیپنوتیزم بر علیه او استفاده می‌کنند و به این وسیله، خودش را که فردی شکننده و تیره بخت است، از هر اشتباهی مبرا وانمود کند. البته ما مایلیم که او به روشنی انگیزه ما را برای نابودیش توضیح دهد. همه افرادی که گزارش‌های قبلی او را به سرعت یا بعضاً خوانده‌اند، متوجه شده‌اند که همراه شمردن توطئه و جادو در نوشته‌های او موضوعی مکرر است. البته هجوم نهایی و پریاهوی دختران نوجوان را نیز نباید از یاد برد.

قادر به حرکت مفصل‌هایش نبود، او را همچون یک عروسک خیمه شب بازی پارچه‌ای حمل کردند، در حالی که سراسر منزل پر از هیاهوی اسباب‌کشی بی‌نظم یا حتی غارتگری بود که ظاهراً در میان داد و بیداد یا یک شورش صورت می‌گرفت.

ناگهان همه چیز آرام می‌گیرد و در سکوتی بیش از حد کامل و اندکی نگران‌کننده است که فرانک ماتیو (یا ماتیو فرانک، زیرا در حقیقت هر دو نام متعلق به اوست) بیدار می‌شود. کسی نمی‌داند چند ساعت گذشته است. در اتاقی آشناست که ظاهراً کمترین جزئیات آن را می‌شناسد، هر چند نمی‌توان زمان و مکان را مشخص کرد. شب است پرده‌های

ضخیم دوگانه را کشیده‌اند. در وسط دیوارِ مقابلِ پنجرهٔ نامرئی یک تابلوی نقاشی نصب شده است.

کاغذ دیواری اتاق، قدیمی و راه‌راه است: راه‌های آبی سیر با حاشیه‌های سفید پنج یا شش سانتی که در میانشان فضایی روشن‌تر با طرح‌هایی یکسان دارد که رنگِ تارشان حتماً در اصل طلایی بوده. ماتیو ف. بی آنکه لازم باشد برای بهتر دیدنشان برخیزد، می‌تواند این نقش را که مفهومش نامعلوم است، به یاد آورد: یک گل و برگ زینتی یا یک مشعل یا دشنه است. روی دیوار سمت راست (برای بیننده‌ای که پشت به پنجره داشته باشد) یک قفسهٔ بزرگ آینه‌دار قرار دارد که با توجه به عمقش می‌توان در آن لباس آویخت و آینهٔ ضخیمی با تراش‌های حاشیه‌ای نمایان سراسر در گنجه را می‌پوشاند و تصویر تابلوی نقاشی به طور معکوس بر آن دیده می‌شود. یعنی سمت راست تابلو در قسمت چپ و سمت چپ آن در بخش راست آینه منعکس شده است. تصویر مرکز تابلو (که سر باوقار پیرمردی را نشان می‌دهد) دقیقاً در نقطهٔ میانی آینه که به دلیل بسته بودن در قفسه با تابلو کاملاً موازی است، دیده می‌شود.

به بدنهٔ همین دیوار، میان قفسه که تقریباً در گوشه قرار دارد و پنجره که پرده‌های ضخیم بسته، آن را از دیده پنهان می‌کند، سر دو تخت دوقلو را چسبانده‌اند که مخصوص کودکان است. ابعاد تخت‌ها کوچک است: طول آنها به ۱۵۰ سانتی‌متر و عرضشان به ۶۰ سانتی‌متر می‌رسد. در میان دو تخت، یک میز چوبی رنگ شده با ابعاد متناسب قرار دارد که آباژور کوچکی به شکل شمعدان روی آن نهاده‌اند و لامپ ضعیف آن را خاموش نکرده‌اند. دومین میز کنارِ تخت که کاملاً مشابه اولی و به همان

رنگ آبی روشن است و آباژوری عیناً مانند نخستین آباژور را روشن کرده روی آن گذاشته‌اند، درست مابین تخت دوم و دیوار و نزدیک به قسمت چپ چین‌های پهن پرده که به رنگ قرمز تیره است، قرار دارد. ظاهراً پهنای پرده از روزن ناپیدای پنجره بسیار بیشتر است، چون آن روزها پنجره‌ها را به وسعت پنجره‌های کنونی نمی‌ساختند. ماتیو می‌خواهد چیزی را واریسی کند که در حالت دراز کشیده نمی‌بیند. روی آرنج کمی بلند می‌شود. روی هر یک از روبالشی‌ها، چنان که انتظارش را داشت، حرف اول نامی با الفبای ضخیم گوتیک دست دوزی شده و می‌توان بدون زحمت زیاد حروف M و W را باز شناخت. هر چند زینت‌های سه خط موازی هر حرف طوری است که در نگاه اول تشخیص یکی را از دیگری مشکل می‌کند. در این لحظه است که مسافر به وضع عجیب خود پی می‌برد: پیژامه به تن دراز کشیده، زیر سرش بالش استوانه‌ای شکلی با رویه کتان ضخیم به دیوار زیر پنجره تکیه دارد و زیر بدنش تشکی را بدون ملحفه روی زمین انداخته‌اند و مابین پایه دو تخت کوچک و میز توالت درازی قرار داده‌اند. روی مرمر سفید میز دو تشک کوچک چینی یک جور دیده می‌شود و یکی از آنها ترکی دارد که بر اثر گذشت زمان به رنگ سیاه درآمده و به وسیله مفتول‌های فلزی که حالا زنگ زده‌اند، منگنه شده است. در میان گل‌های یک رنگی که به شکل مارپیچ، پارچ آب چینی شکم داری را که در وسط دو تشک قرار دارد زینت می‌بخشد، بر صفحه‌ای همان دو حرف با الفبای گوتیک دیده می‌شود. حروف درهم رفته‌اند و به سختی خواننده می‌شوند. به طوری که تنها افراد آگاه توانایی تمیز آنها را دارند.

دهانه پارچ بر یکی از دو آینه دوقلو که در برابر هر تشک روی

کاغذ دیواری راه‌راه در جایی نصب شده که مناسب دید کودکان است، منعکس شده است. بلندی مرمر سفید میز توالت نیز همین گونه است. در آینه دیگر (در سمت راست) بار دیگر تابلوی نقاشی به شکل معکوس دیده می‌شود. اما با توجه بیشتر به آینه سمت چپ می‌توان در فاصله‌ای دورتر دو انعکاس همان تابلو را (به طور قرینه) مشاهده کرد: اول بر آینه میز توالت و بعد بر آینه در قفسه. ماتیو آخر به زحمت بر می‌خیزد. نمی‌داند چرا همه بدنش کوفته است. و برای نگرستن به چهره بی طراوت خود به سوی آینه کوچکی که بالای تشتک منگنه شده قرار دارد خم می‌شود. تشتکی که حرف بزرگ M روی آن، بر اثر تَرَک قدیمی به دو نیم شده است. تابلوی نقاشی حکایتی را نشان می‌دهد (که احتمالاً بسیار مشهور است، ولی او آن را نمی‌داند) که مربوط به تاریخ باستان یا اسطوره‌هاست و در چشم‌انداز آن چند تپه و در دور دست در سمت چپ چند ساختمان ستون دار به سبک گِرِنت قرار دارد. در سطح جلوی تابلو سواری با اسبی سیاه شمشیرش را به سوی پیرمردی که تاج بر سر دارد و در مقابل او ایستاده است تکان می‌دهد. پیرمرد که بر ارابه‌ای با چرخ‌های بسیار بزرگ سوار است، اکنون دهانه دو اسب را چنان کشیده که یکی از اسب‌ها که کم طاقت‌تر است، روی دو پا ایستاده شیعه می‌کشد. پشت این ارابه‌ران با شکوه که تاج شاهی بر سر دارد، دو مرد جنگجو با تیر و کمان ایستاده‌اند که لباس‌های کوتاه به سبک رومی بر تن دارند و بی آنکه دشمن شمشیر به دست را ببینند، تیرهای خود را به سمت دیگری نشانه رفته‌اند. مرد شمشیر به دست بالا تنه‌ای چرمی به تن دارد که ممکن است رومی باشد، ولی با تاج شاه پیر که به نحو مبهمی به سبک یونانی شباهت دارد هم

دوره نیست. پوشش شاه به لباس جنگجویان شباهت ندارد، در حالی که لباس کوتاه و چسبان دو سرباز و کلاه خودهایشان که تا پس گردن پایین می‌آید و گوش‌ها را می‌پوشاند، به لباس‌های مصری آن دوره شبیه‌تر است. اما نکته دیگری هم وجود دارد که از نظر تاریخی نگران‌کننده‌تر است. در میان شن‌های راه یک لنگه کفش زنانه افتاده، یک کفش میهمانی پاشنه بلند که روی آن از پولک‌های آبی که در آفتاب می‌درخشد، پوشیده شده است.

این صحنه از یاد رفته بار دیگر در غرابت آشنایی جریان می‌یابد. ماتیو مقداری آب در تشتک خود که ترکش بیش از گذشته نمایان است، می‌ریزد. چند وقت است این زرد آب را عوض نکرده‌اند؟ با این حال ماتیو که خودبه‌خود حرکات کودکی را باز یافته است، لیف کوچکی را که حروف M و B بانخ سرخ روی بند آن دوخته شده، در آب فرو می‌برد و به آرامی صورتش را با آن پاک می‌کند. اما بدبختانه این کار برای کم کردن حال تهوعی که دوباره به او دست داده کافی نیست. سرش گیج می‌رود و پاهایش ناتوان است... مقداری از آب ولرم را در لیوان مسواکش می‌ریزد، آن را که مزه خاکستر می‌دهد می‌نوشد و دوباره روی تشک می‌افتد.

روز سوم

ه. ر. در اتاقی ناشناس که با توجه به ابعاد کوچک دو تخت دوقلو، میزهای کنار تخت و میز توالت با تشک‌های ضخیم چینی و تزئینات خاکستری، ظاهراً اتاق کودک است بیدار می‌شود. روی یک تشک عادی ولی به اندازه بزرگسالان که روی زمین گذاشته‌اند، دراز کشیده است. در اتاق یک قفسه بزرگ سنتی هم دیده می‌شود. لنگه در آن نیمه باز است و در این فضا و مبلمان عروسکی به نظر قول پیکر می‌آید. بالای سرش چراغ روشن است: حبابی مدور و شیشه‌ای به شکل چهره زنی که همچون خورشید در مرکز قرار دارد و در اطراف آن طره‌های موی مجعدش پیچیده است. اما نور چنان شدید است که نمی‌تواند بیشتر آن را تماشا کند. روی کاغذ دیواری راه‌راه در مقابل تشک او یک تابلوی نقاشی که سبک آن به طور مبهمی از دلاکروا یا ژریکو تقلید شده است نصب کرده‌اند که بجز ابعاد بزرگ و پرداخت متوسطش چنگی به دل نمی‌زند.

در ورودی اتاق در آینه بزرگ و تراش دار قفسه منعکس شده است. در کاملاً باز است و پشت به تاریکی راهرو ژیزی بی حرکت در آستانه

در ایستاده و به مسافر خفته نگاه می‌کند که طبق عادت بر پهلوی راست دراز کشیده است. مسافر دختر نوجوان را تنها در آینه قفسه می‌بیند که لای در آن ظاهراً به نحوی کاملاً حساب شده باز است. با این حال، میهمانِ نوجوان مستقیماً به پایین پرده سرخ و بالش می‌نگرد و به آینه قفسه نگاهی نمی‌اندازد تا ببیند که چشمان مرد خفته اکنون نیمه باز است و او نیز به نوبه خود در حالی که پرسش‌های تازه‌ای در ذهن دارد تماشايش می‌کند. چرا این دختر پر جنب و جوش، ساکت و بی‌حرکت مانده و با تمام حواس مراقب خوابِ نگران‌کننده میهمان است؟ آیا خواب او حالتی غیر عادی داشته، بیش از حد طولانی یا عمیق بوده است؟ آیا فوراً پزشکی را فراخوانده‌اند که کوشیده او را بیدار کند؟ آیا بر چهره زیبا و کودکانه او نمی‌توان نوعی تشویش را دید؟ یادآوری امکان ورود دکتر به اتاق، ناگهان در ذهن آشفته ه. ر. خاطره کوتاه، منقطع و شکننده‌ای را بیدار می‌کند که مربوط به گذشته نزدیک است. مردی طاس با ریش کوچک لنینی و عینک دسته فلزی باریک که یک دسته کاغذ یادداشت و یک خودکار در دست داشت، روی یک صندلی در پائین تشک نشسته بود و خودش در حالی که چشم به سقف دوخته بود، با صدایی که شناخته نمی‌شد مدام حرف می‌زد و نمی‌توانست آنچه را که می‌گفت کنترل کند. در این هذیان چه می‌گفت؟ در این لحظه با نگاهی وحشت زده به چهره بی تفاوت دکتر خیره شد. پشت سر او مرد دیگری ایستاده بود که بیهوده لبخند می‌زد و این مرد به طرز عجیبی شبیه به ه. ر. بود. به خصوص که لباسی را که مأمور ویژه با آن به برلین رسیده بود، بر تن کرده بود و کیف او را در دست داشت.

در لحظه‌ای این ه. ر. ی قلابی که چهره‌اش با سبیلی که بدون شک

مصنوعی بود، به راحتی شناخته می‌شد، به طرف دکتر (که شبیه دفتر دارها بود) خم شد تا در گوشش چیزی بگوید و در آن حال مطلبی را روی یک دسته کاغذ دست نوشته به او نشان داد... تصویر برای چند ثانیه در تراکم بی چون و چرای واقعیت بی حرکت می‌ماند و بی‌درنگ با سرعتی حیرت‌انگیز از بین می‌رود. کمتر از یک دقیقه بعد همه سکانس ناپدید شده و در مهی شبح‌وار و باورنکردنی حل می‌شود. حتماً چیزی جز بقایای فرّار بخشی از یک رؤیا نبوده. ژیزی امروز لباس دختر مدرسه‌ها را به تن دارد. لباسی سرمه‌ای و دلنشین است، هر چند با دامن پلیسه، جوراب‌های کوتاه سفید و یقه بسته‌اش یادآور پوشش ساده و بی‌زیور پانسیون‌های مذهبی است. اکنون او با گام‌هایی مصمم ولی ظریف به سوی قفسه آینه‌دار می‌آید، گویی تازه به باز بودن نابهنگام (یا از این پس بیهوده؟) در قفسه پی برده است. با حرکتی محکم آن را می‌بندد و لولای قدیمی ناله‌ای طولانی را سر می‌دهد. ه. ر. وانمود می‌کند که بر اثر این صدا از خواب پریده است و فوراً دکمه‌های پیژامه‌ای عاریتی را که به او پوشانده‌اند (چه کسی؟ کی؟ چرا؟) می‌بندد و روی تشک می‌نشیند. به‌رغم تردیدی پایدار در مورد مکان دقیقی که در آن است و دلایلی که منجر به خوابیدن او در آنجا شده، تا جایی که می‌تواند با گشاده رویی می‌گوید:

— سلام کوچولو!

دختر نوجوان فقط با حرکت سر جواب می‌دهد. به نظر می‌رسد اندیشناک یا شاید ناراحت است. در واقع رفتارش به قدری با شب گذشته (ولی آیا شب گذشته بود؟) تفاوت دارد که آدم خیال می‌کند با دخترک دیگری که از نظر ظاهری کاملاً به اولی شبیه است، سروکار

دارد. مسافر که از رو رفته بار دیگر ریسک می‌کند و با لحنی بی تفاوت به پرسشی عادی می‌پردازد:

- به مدرسه می‌روی؟

دختر با تعجب می‌گوید: «نه. چرا؟ من مدت‌هاست از دست کلاس، تکالیف و امتحان‌ها خلاص شده‌ام... دیگر اینکه شما مجبور نیستید مرا «تو» خطاب کنید». بدخلقی در صدایش موج می‌زند.

- هر طور که تو بخواهی... این را به خاطر لباست گفتم.

- مگر لباسم چه عیبی دارد؟ این لباس کارم است!... تازه، کسی وسط شب به مدرسه نمی‌رود.

در حالی که ژیزی با حالتی جدی در آینه قفسه به سرپای خود می‌نگرد و به شیوه‌ای منظم، از تاب‌های طلایی موها، که با ژستی تصنعی آنها را آشفته‌تر می‌کند، تا جوراب‌های سفیدش را که کمی تا بالای مچ پا بالا آمده، از نظر بگذراند. ه. ر. که گویی این حالت به او نیز سرایت کرده، برمی‌خیزد تا به چهره بی طراوت خود بنگرد و از این رو در برابر یکی از آینه‌های میز توالت که پایین، نزدیک تشتک‌های چینی نصب شده خم می‌شود. روی جیب سینه پیژامای راه‌راه آبی و عاریتی‌اش حرف W دیده می‌شود. بی آنکه به آن توجه کند می‌پرسد:

- چه جور کاری؟

- مربی هستم.

- در سنّ تو، آن هم با این لباس؟

- برای مربی شدن سنّ خاصی لازم نیست. شما باید این را بدانید آقای فرانسوی... در مورد لباس هم در دانسینگی که پیشخدمتی می‌کنم (و کارهای دیگر) پوشیدنش اجباری است... افسران نیروهای اشغالگر

را به یاد خانواده‌هایشان می‌اندازد.

ه. ر. به سوی نوجوانِ پریرو برگشته که برای تأکید بر طنز گفته‌هایش از پس طرّه‌ای که بر چهره‌اش افتاده، جسورانه چشمک می‌زند. مسافر می‌پرسد: «این W که پیژامه‌اش را به من قرض داده، کیست؟»

- خُب معلوم است، والتر!

- والتر کیست؟

- والتر فن بروک نابرا دریم. کسی که دیروز عکس کنار دریایش را در سالنِ هم کف دیدید.
- پس او اینجا زندگی می‌کند.

- نه نه! خدا را شکر! وقتی ژو در آخر سال ۱۹۴۶ به اینجا آمد، خانه از مدت‌ها پیش خالی و درش بسته بود. این والتر احمق حتماً در جبههٔ روسیه وقتی آلمان در حال عقب نشینی بوده، خودش را مثل قهرمانان به کشتن داده.^{۱۰} یا اینکه در یکی از اردوگاه‌های انتهای سیری در حال گندیدن است.

یادداشت ۱۰: دختر کوچولوی خوشمزّه ما این بار نیز مانند هر بار که با همکارانش صحبت می‌کند، ناخوشایند و بی‌شرم است. از این گذشته تنها به این دلیل دروغ می‌گوید که بی‌دلیل از دروغ‌گویی لذت می‌برد؛ زیرا در هیچ یک از دستورالعمل‌های سرویس گفته نشده که باید چنین جزئیات مضحکی را بیان کند. بخصوص که رد کردنشان چندان مشکل نخواهد بود.

ژیژی در عین حال در پُر صدای قفسه را، که تنها نیمی از آن برای آویختن لباس جاسازی شده، گشوده و اکنون با حالتی خشم آلود در میان لباس ها و چیزهای مختلفی که بی هیچ نظم و ترتیبی روی طبقات جمع شده اند به دنبال شیء کوچکی می گردد که پیدا نمی کند. یک کمر بند؟ یک دستمال؟ یا یک زینت بدلی؟ در آن حال یک لنگه کفش ظریف سیاه پاشنه بلند از دستش روی زمین می افتد. یک کفش میهمانی است که روی آن را پولک های آبی رنگ که همچون فلز می درخشند پوشانده است. ه. ر. از او می پرسد چه چیزی را گم کرده است، اما او پاسخی نمی دهد. با این حال ظاهراً آنچه را که جستجو می کرده یافته است؛ شاید قطعه لباس زیری باشد که او نمی تواند از چگونگیش سر در بیاورد. سرانجام در قفسه را می بندد و ناگهان با نخستین لبخندش به سوی او می چرخد. مسافر می گوید:

– مثل اینکه اتاق شما را اشغال کرده ام؟

– نه، این طور نیست. اندازه تخت خواب ها را دیده ای؟ اما تنها آینه قدی منزل اینجا است... البته در گذشته اتاق من بوده... تقریباً از زمان تولدم تا ۱۹۴۰ که پنج سال داشتم... به خاطر این دو تخت و تشک ها، تصور می کردم که یک بَدَل دارم و بازی می کردم. بعضی روزها W می شدم و روزهای دیگر M بودم. آنها با اینکه دوقلو بودند، حتماً با هم خیلی تفاوت داشتند. من در خیال برای آنها عادت ها و شخصیت های جداگانه، ویژگی های شخصی و افکار و رفتارهای کاملاً متضادی می ساختم... و بعد سعی می کردم هویت خیالی هر یک را مراعات کنم.

– M چه شد؟

– هیچ. مارکوس فن بروک در بچگی مُرد. نمی خواهی پرده ها را باز کنم؟

- برای چه؟ مگر شما نگفتید الان شب است و هوا تاریک است؟
- فرقی نمی‌کند. حالا می‌بینی! در هر حال اینجا پنجره‌ای در کار نیست...

دختر نوجوان که بدون انگیزه آشکاری همه نشانه‌های جوانی را باز یافته است، در سه گام از روی تشک راه راه آبی که کهنگی اش پیدا است، می‌پرد، فاصله میان قفسه آینه دار و پرده سرخ بسته را می‌پیماید و یکباره با دو دست پرده را به سوی می‌کشد. گیره‌های چوبی مدور پرده که گرد چوب پرده فلزی طلایی رنگی آویخته‌اند، با صدایی خفیف چنان باز می‌شوند که گویی آغاز یک نمایش تئاتری را بشارت می‌دهند. اما پشت پرده‌های سنگین فقط یک دیوار است. در واقع این دیوار هیچ‌گونه چارچوب یا پنجره قدیمی یا کمترین روزنی ندارد و تنها یک صحنه واقع‌نما بر آن نقاشی شده است: پنجره‌ای ساختگی که صحنه‌ای خیالی از آن هویدا است، چنان با استادی بر روی گچ دیوار نقاشی شده که حضوری ملموس را تداعی می‌کند. این واقع‌نمایی بر اثر نور چراغ‌هایی که به نحوی مناسب جاسازی شده و همراه با باز شدن پرده به طور خودکار روشن شده‌اند، تشدید می‌شود. پنجره ساختگی که صحنه را دربر می‌گیرد از نوع کلاسیک و چوبی است. از وسط باز می‌شود و نگرانی بیمارگونه واقع‌نمایی نقاش از تزئینات، تراش‌ها و خراشیدگی یا افتادگی‌های کوچک چوب و دستگیره آهنی که رنگ آن در بعضی جاها و آمده، فراتر می‌رود و در آن سوی شیشه‌های مستطیل دوازده گانه (۶ مستطیل برای هر لنگه پنجره) و منظره ویرانگر جنگ هم دیده می‌شود. جسدهای مردگان یا زخمی‌های در حال مرگ اینجا و آنجا روی سنگفرش افتاده است. همگی یونیفورم سبز یشمی و قابل

تشخیص و رماخت را بر تن دارند و کلاهخود بیشتر آنها از سرشان افتاده است. صفی از زندانیان بی سلاح که از همان یونیفورم‌ها بر تن دارند، یونیفورم‌هایی کم و بیش ناقص که پاره یا کثیفند، به سوی عقب تابلو به سمت راست می‌روند و سربازان روس که لوله‌های کوتاه سلاح‌های اتوماتیک خود را به سوی آنها نشانه رفته‌اند، زندانیان را زیر نظر دارند.

در نزدیکترین سطح تابلو یک افسر جزء زخمی که به اندازه طبیعی نقاشی شده، چنان نزدیک به نظر می‌رسد که آدم خیال می‌کند در دو قدمی خانه است. افسر که آلمانی است تلوتلو می‌خورد و پانسمان موقتی که با عجله به دور سرش بسته‌اند، در جایی که چشمانش قرار دارد به رنگ سرخ درآمده، خون از زیر پانسمان جاری شده و از کنار بینی به سبیلش رسیده است. دست راستش را نزدیک به چهره‌اش به جلو دراز کرده، گویی با انگشتان گشوده‌اش مراقب موانع احتمالی است. با این حال یک دخترک جوان و موبور سیزده، چهارده ساله که مانند دهاتی‌های اُکراینی یا بلغاری لباس پوشیده، دست چپش را گرفته تا او را همراهی کند و در واقع به سوی این پنجره سرنوشت ساز بکشانند که دخترک می‌کوشد به آن برسد و دست آزاد خود (دست چپ) را به سوی شیشه‌های آن که به نحو معجزه آسایی سالم مانده‌اند، دراز کرده است. دخترک به امید یافتن کمک یا دست کم پناهگاهی نه برای خود، بلکه برای افسر کوری که به همراه اوست، می‌خواهد در بزنند. ناگهان بادقت بیشتری روشن می‌شود که این دخترک نیکوکار کاملاً به ژیزی شباهت دارد. در شتابی که برای کمک داشته روسری رنگارنگی را که موهایش را می‌پوشانده گم کرده است و طره‌های طلایی رنگش آزاد

شده گستاخانه در پی خطرهای ناشناس و حادثه جویی، گرد چهره‌اش در پروازند... ژيژي پس از سکوتی طولانی با ناباوری طوری زمزمه می‌کند که گویی نمی‌تواند وجود تابلوی نقاشی را باور کند:

- ظاهراً والتر این تابلو را کشیده که سرش گرم شود...

- یعنی در اتاق بچه‌ها پنجره نبوده؟

- چرا، البته که بوده!... پنجره‌ای رو به حیاط پشتی. از آنجا درختان بلند دیده می‌شد... و بزه‌ها. بعداً مجبور شدند به دلایل نامعلومی جلو آن را مسدود کنند، حتماً در اوایل محاصره برلین بوده. ژو می‌گوید که این نقاشی دیواری را برادر ناتنی من که در آخرین مرخصی‌اش به ناچار در اینجا مانده بوده، کشیده است.^{۱۱}

یادداشت ۱۱: ژيژي پیش‌بینی‌ناپذیر، برای یک بار هم که شده، چیزی از خودش در نیاورده و اطلاعات صحیحی را که مادرش به او داده، بی‌کم و کاست نقل می‌کند. با این حال باید بگویم که من در مرخصی به آنجا نرفتم، زیرا چنین چیزی در بهار سال ۱۹۴۵ ممکن نبود. بلکه برعکس، برای انجام یک «مأموریت مخصوص ایجاد تماس» که بسیار خطرناک تلقی می‌شد، در خانه کنار رود اسپره ماندم. مأموریتی که حمله تهاجمی روسیه به لهستان که از ۲۲ آوریل آغاز شد، آن را بیهوده ساخت. بدبختانه یا خوشبختانه، که می‌تواند بگوید؟ از این گذشته باید بگویم - و این چیزی است که در اینجا هیچ کس از آن تعجب نمی‌کند - که ظاهراً دختر نوجوان از پرت و پلا گویی خود ناراحت نیست: اگر من هنگام آخرین حمله

در برلین بوده‌ام، پس نمی‌توانم چند ماه پیش از آن، در جنگ گاردهای عقبی، در جبههٔ بلا روسی یا لهستان، چنان که او چند لحظه پیش وانمود می‌کرد، کشته شده باشم.

در مورد خرابه‌های یونانی که به گفتهٔ راوی در چشم‌انداز تابلو، بالای تپه‌ها دیده می‌شوند، باید بگویم که - اگر حافظه‌ام یاری دهد - نمونه‌ای واقع‌نما از چشم‌انداز تابلوی بزرگ نمادین است که در کودکی بر دیوار مقابل تخت‌خوابم در اتاق بچه‌ها آویخته بود. شاید هم ستایشی ناخودآگاه از لوئیس کورنت نقاش باشد که آثارش در گذشته، بر کار من بسیار تأثیر گذاشته بود؛ حتماً به اندازهٔ تأثیر گاسپار داوید فریش نقاش که در تمام عمر روی جزیرهٔ روگن کار کرد تا آنچه را که داوید انگر «تراژدی منظره» می‌خواند، پیاده کند. اما به نظر می‌رسد که، سبک نقاشی دیواری من شبیه به کار هیچ یک از این دو نقاش نیست، جز اینکه می‌توان آن را یادآور آسمان و فضای گرفته در آثار نقاش دوم دانست. برای من نکتهٔ اصلی این بود که با دقت تمام یک تصویر شخصی و اصیل از جنگ را که مستقیماً از جبهه می‌آمد، به نمایش درآورم.

حالا صحبت از فریش عزیزم مرا وامی‌دارد تا اشتباه توجیه‌ناپذیر (مگر این که باز هم بار دیگر دروغ‌پردازی با هدفی ناروشن باشد) هانری روبن قلابی را تصحیح کنم. دربارهٔ وضع زمین‌شناسی و نوع خاک در سواحل آلمانی دریای بالتیک، بسیاری از نقاشی‌های فریش صخره‌های

درخشان مرمری یا به بیان عادی گچ سفید برّاق را که باعث شهرت روغن شده است، نشان می‌دهد. این که گزارشگر دقیق ما در مورد روغن خاطرهٔ بلوک‌های عظیم سنگ خارا شبیه به صخره‌های ساحل برتانی دوران کودکش را به یاد می‌آورد، نگران کننده است. بخصوص که تحصیلاتش در رشتهٔ اگرونومی که خود داوطلبانه یادآوری می‌کند (آدم‌های شکاک خواهند گفت که خودستایی می‌کند) لزوماً مانع از این گیجی غیرمنتظره می‌شود. از سوی دیگر، کسی که اکنون باعث نگرانی ماست، همان که در پیام‌هایمان با عنوانِ کُد GG (یا G۲) می‌نامیم، می‌تواند از بدترین نوع دختران خیالی، دخترانِ گل مانند تازه بالغ باشد که در آثار واگنر آلت دست شیطان می‌شوند. در حالی که خود را مجبور می‌کنم او را تحت کنترل نگه دارم، ناچار در راه رسیدن به هدف وانمود کنم که به خواسته‌های مبالغه‌آمیز روزانه او تن می‌دهم و آلت دست بوالهوسی‌های او می‌شوم که ممکن است به تدریج مرا به عروسک خیمه شب بازی تبدیل کند، بی آنکه به روشنی از افسون شدگی خود آگاه باشم. افسونی که بدون شک به طرز تحمل‌ناپذیری مرا به سوی مرگی احتمالاً قریب الوقوع... یا بدتر از آن به سقوط و دیوانگی می‌کشاند.

مدّتی است از خود می‌پرسم آیا او واقعاً به طور تصادفی بر سر راهم قرار گرفته؟ آن روز پیرامون منزل پدر که از زمان تسلیم شدن آلمان به آنجا پانگذاشته بودم، می‌گشتم. می‌دانستم که دنی به برلین بازگشته، اما در جای دیگری،

احتمالاً در منطقه روس‌ها، به طور نیمه مخفی زندگی می‌کند و ژوهمسر دومش که در سال ۱۹۴۰ به ناچار از او جدا شده بود، به کمک سرویس مخفی امریکا به آن خانه بازگشته است. با سبیل مصنوعی و عینک آفتابی بزرگ سیاه که معمولاً در روزهای آفتابی به چشم می‌زنم (برای حفظ چشمانم که پس از زخمی شدنم در اکتبر ۱۹۴۴ در ترانسیلوانی، آسیب پذیر شده‌اند)، با یک کلاه سفری لبه بهن که بخشی از پیشانیم را می‌پوشاند. فکر نمی‌کردم که اگر نامادری جوانم (او پانزده سال از من کوچکتر است) در آن لحظه از خانه خارج می‌شد، مرا باز می‌شناخت. در کنار در نیمه باز ایستاده بودم و وانمود می‌کردم که به تابلوی چوبی رنگ شده تازه سازی که تزئینات پیرامونیش یادآور سبک سال ۱۹۰۰ بود توجه دارم و در جستجوی عروسک هستم یا اینکه خودم عروسک‌هایی برای فروش دارم، که تا حدی هم درست بود...

در دور دست، سمت چپ چند ساختمان تاریخی ویران که یادآور یونان باستان است، ستونهای شکسته به اندازه‌های مختلف، یک سردر و سرستون‌های حجاری شده به شکل‌های گوناگون که بر زمین افتاده‌اند، دیده می‌شود. یک بز سیاه کوچک گمشده روی یکی از خرابه‌ها ایستاده و گویی به این صحنه می‌نگرد. اگر هدف نقاش نمایش یک صحنه خاص (خاطره شخصی یا حکایتی که از رفیقی شنیده) از جنگ جهانی دوم باشد، شاید این تابلو حمله شوروی به مقدونیه در دسامبر

۱۹۴۴ را نشان دهد. ابرهای تیره در توده‌های دراز موازی بالای تپه‌ها را پوشانده‌اند. لوله تویی که از لاشه یک زره پوش سر به آسمان بلند کرده، بیهوده بی اندازه دراز به نظر می‌رسد. یک دسته درخت کاج مانع می‌شود که فوج سربازان روسی دو فراری ما را ببینند، که البته من به دلیل مشغله‌های کنونی، خود را مثل آنها می‌پندارم و حتی در خطوط چهره و سراسر هیکل سرباز زخمی شباهت خاصی با خودم می‌بینم.

پس از اینکه به نمای همچنان دلفریب خانه پدری نگاهی کردم، با تعجب دیدم (چطور هنگام رسیدن ندیده بودم؟) که درست بالای در ورودی که شیشه مستطیل و پنجره مانند بالای آن به وسیله تزئینات توپر فلزی نگهداری می‌شود، پنجره مرکزی طبقه اول کاملاً باز است؛ که به نوبه خود در این روز گرم پاییزی تعجب‌آور نبود. در روزن پنجره هیکل زنانه‌ای دیده می‌شد که ابتدا تصور کردم یکی از مانکن‌های ویتترین است. از دور کاملاً بی حرکت می‌نمود و با توجه به کارکرد تجاری محل که روی تابلو اعلام شده بود، قرار دادن مانکنی رو به خیابان کاملاً امکان‌پذیر به نظر می‌رسید. نمونه عروسکی به اندازه انسان که به عنوان طعمه برای جذب مشتری در آنجا گذاشته بودند (یک دختر نوجوان دلربا با موهای مجعد طلایی هم که به طرز معنی داری آشفته بود و در لباسی نازک خودنمایی می‌کرد و جاذبه‌های جوانی او را به حدس و گمان وامی‌گذاشت) برای تأکید بر وضع دوپهلو، اگر نخواهیم بگوییم نامشروع عنوان تابلوی کنار در کفایت می‌کرد. زیرا امروز داد و ستد دختران نابالغ در پایتخت ما که از مسیر خود منحرف شده و آلت دست جریان‌های جوّی است، بیش از خرید و فروش اسباب بازی یا مانکن برای فروشگاه‌های مُد شیوع دارد.

پس از اینکه بار دیگر جزئیات لغوی اعلان روی تابلو را واریسی کردم تا به کنایه احتمالی آن پی ببرم، دوباره سر بلند کردم و به طبقه بالا نگرستم. تصویر دگرگون شده بود. دیگر یکی از مجسمه‌های موزه گردن^۱ نبود که بالاتنه دلفریزش را در پنجره به نمایش گذاشته بود، بلکه دخترک جوان و زنده‌ای بود که اکنون از هره پنجره به پائین خم شده بود و بدنش را به نحوی مبالغه‌آمیز و ادراک‌ناپذیر چرخانده بود؛ به طوری که یک شانه‌اش از پیراهن بیرون زده دکمه‌هایش در حال باز شدن بود. با این حال پیچ و تاب‌های مبالغه‌آمیزش با جاذبه و شیرینی عجیبی همراه بود که الهه‌های کامبوجی را یادآوری می‌کرد. الهه‌هایی که شش بازوی خود را با ظرافت پیچ و تاب می‌دادند؛ در حالی که کمر باریک و گلوی همچون قویشان بی حرکت می‌ماند. موهای طلایی مسی رنگش که در اشعه خورشید برق می‌زد، پیرامون چهره‌ای فرشته‌وار با لب‌های برجسته همچون شراره‌های مارپیچ پیچیده بود.

صحنه‌ای که در پی این نخستین ظهور روی داد تا به امروز همراه با لطافت و احساسات در خاطرم مانده است. دو روز بعد بود، پس از فرارسیدن شب. در آن دوران، که در واقع چندان دور نیست، نه به قانونی بودن اهمیت می‌دادم و نه حتی تلاشی برای حفظ ظاهر می‌کردم، زیرا باید اعتراف کنم که سازمانِ ظاهراً ضدنازی که در آن هنگام در آن عضو بودم، چیزی جز یک مافیای جنایتکاران نبود (کارش پاندازی، پخش مواد مخدر، تهیه مدارک جعلی، یافتن صاحب منصبان رژیم

۱. موزه‌ای در پاریس که مجسمه‌های موی بزرگان و مشاهیر جهان را در آن به نمایش گذاشته‌اند و به علت شباهت حیرت‌انگیز و زنده‌نمایی مجسمه‌ها شهرت دارد.م.

ساقط شده برای گرفتن جایزه و غیره بود.) و در سایهٔ ان. کا. و. د.^۱ رشد می‌کرد. ما اطلاعات گرانبهائی را در اختیار ان. کا. و. د. می‌گذاشتیم و هنگام اقدامات خشونت‌آمیز و بسیار خطرناک در بخش‌های غربی شهر کمک مؤثری می‌کردیم. من دستور داده بودم که دخترک دلفریب را بر بایند تا او را راحت‌تر و از نزدیک ببینم و ارزیابی کنم. برای این کار، سه مأمور اهل یوگسلاوی را در نظر گرفته بودم که در گذشته از کار اخراج شده و پس از شکست آلمان و تعطیلی کارخانجات تسلیحاتی به حال خود رها شده بودند. به این ترتیب دختر را به مرکز سازمان در ترپتو، در نزدیکی پارک، در منطقهٔ نامشخصی که پر از انبارهای کالا، انبارهای سرپوشیدهٔ متروک و ادارات ویران شده بود و مابین خطوط آهن یک ایستگاه مخصوص کالا و رودخانه قرار داشت، بردیم.

با وجود ممنوعیت عبور بین مناطق شهر، گذشتن از مرزهای مناطق برای ما هیچ‌گونه مشکلی به همراه نداشت، اگرچه بستهٔ ناجوری را حمل می‌کردیم: یک دختر نوجوان که بر اثر تزریق مواد خواب‌آور با حالتی شل و وارفته، مثل اینکه در رؤیا باشد، از خود دفاع می‌کرد... یا دست کم به آن تظاهر می‌کرد. زیرا از این لحظه خونسردی یا بی‌قیدی او نسبت به ربوده شدنش برایم عجیب بود.

دکتر ژوان (خوان رامی رز که در واقع او را به نام کوچکش صدا می‌زنیم، ولی با تلفظ فرانسوی) که دارای یک آمبولانس بزرگ و راحت ولی قلّابی صلیب سرخ بود، مثل همیشه همراه آنها بود تا مراقب جوانب روان‌شناسانه یا پزشکی عملیات باشد. در پاسگاه کنترل عبور

و مرور (کنار پل رودخانه اسپره به سوی ورشو اشتراس) با اعتماد به نفس دستور بستری کردن بیمار را در تیمارستان لیشتزگ نشان داد که در حوزه تحت نظارت شوروی قرار داشت. مأمور که تحت تأثیر ریش لینی و عینک باریک دسته فلزی دکتر قرار گرفته بود و مهرهای متعدد رسمی روی نامه، توجهش را جلب کرده بود، برای حفظ ظاهر به سرعت نگاهی به دخترک ربوده شده انداخت که دو مأمور سرب ما در لباس پرستاری، او را بدون زحمت زیاد نگه داشته بودند. همه مردان برگه‌های عبور قانونی خود را هم که مقام‌های شوروی صادر کرده بودند، نشان دادند. دختر تمایل داشت لبخند بزند و حالت گمشده‌اش به نحو تحسین برانگیزی برای سناریو مناسب بود. اما در اینجا هنوز هم اینکه او هنگام کنترل از فرصت استفاده نکرد تا کمک بخواهد تعجب‌آور است. به ویژه که - بعداً فهمیدم - آلمانی را بسیار خوب می‌داند و به زبان روسی هم مسلط است. از طرف دیگر، دکتر ژوان گفت که تزریق مقدار کمی از یک آرامبخش ملایم به هیچ وجه او را چنان بی حال نمی‌کند که از دنیای خارج و خطرهای احتمالی آن غافل شود.

از این گذشته به محض خروج از پاسگاه نظامی زندانی بی‌باک ما از منگی موقت خود بیرون آمد و بار دیگر برای دیدن چیزی در آن سوی شیشه‌های کثیف شروع به جنب و جوش کرد. حتماً امیدوار بود در این شب سیاه زیر نور چراغ‌های نادر خیابان‌ها راهی را که اتومبیل می‌پیمود، ببیند. راستش را بخواهید او هدفی را که در نظر داشتم نقش بر آب می‌کرد. پیش از هر چیز می‌خواستم او را به وحشت بیندازم، اما او ظاهراً سرگرم تفریح بود زیرا به یمنِ عملیات ما به قهرمان زنِ داستانی مصور برای بزرگسالان تبدیل شده بود و معمولاً هر بار که

ظاهراً می‌خواست فرار کند یا دستخوش وحشت شود، شاهی حضور نداشت و در نهایت رفتارش به حرکات اغراق‌آمیز کودکی تبدیل می‌شد که بازی می‌کند و تقلید تأثیر را درمی‌آورد.

وقتی به محل اختفایمان که از آتلیه‌های متعددی تشکیل شده بود رسیدیم، دختر جوان بیش از هر چیز نسبت به ماشین‌های کهنه‌ای که همچنان در آنجا باقی مانده بود و چگونگی کاربرد آنها کنجکاو بود. احتمالاً این ماشین آلات، برای آماده کردن پوست حیوانات، کشیدن دباغی و سوزاندن به کار می‌آمد، اما کشیدن پوست‌های گران بها یا بریدن آنها با دقت کامل، یا کارهای دیگری از این دست نیز از آنها ساخته بود. دختر نگاه خود را رو به بالا یا پایین، به سوی سه پایه‌ها، چرخ‌ها و قرقره‌های بزرگ مخصوص بالا کشیدن اشیاء سنگین، زنجیرهای ضخیم آهنی که به چنگک‌های رعب‌انگیزی ختم می‌شد، ابزارهای نوک تیز، یک میز دراز فلزی مستطیل همراه با سیلندر کمپرس، آره‌های مدور غول‌آسا با دنده‌های تیز بزرگ... می‌انداخت و در عین حال، پرسش‌های عجیب و مضحکی مطرح می‌کرد که هیچ‌گونه پاسخی نمی‌یافت. گاه فریادهای کوچکی از روی وحشت می‌کشید، انگار ما او را به تماشای موزه ابزار شکنجه برده بودیم و بعد ناگهان دست به دهان می‌برد و بی دلیل آشکاری همچون دانش‌آموزان در روزهای تعطیل، می‌زد زیر خنده.

در سالن بزرگی که ماشین آلات کمتری آن را اشغال کرده بود، و علاوه بر سایر کارها، در آن جلسات خود را برگزار می‌کردیم و گاه رفع خستگی می‌نمودیم، دخترک فوراً به واریسی چهار پرتره بزرگی که به دیوار انتهایی نصب کرده بودیم پرداخت. من این پرتره‌ها را با مرکب

چینی نقاشی کرده بودم (به رنگ‌های سیاه، خاکستری و قهوه‌ای): سقراط در حال نوشیدن زهر، دون ژوان شمشیر به دست با سبیل‌هایی به پریشانی سبیل‌های نیچه، جاب در مزرعه^۱ و دکتر فاوست بر اساس تابلوی دلاکروا^۲. ظاهراً فراموش کرده بود که به عنوان زندانی کوچک وحشت زده‌ای به آنجا آمده که کاملاً در اختیار ربایندگان است؛ نه به عنوان یک گردشگر. بنابراین لازم بود به او یادآوری شود که باید در برابر قضات - من و دکتر - قرار گیرد. ما روی دو مبل مورد علاقه خود نشسته بودیم که با وجود فرسودگی فزاینده بسیار راحت بودند، اگرچه رنگ سیاه چرمشان بر اثر گذشت زمستان‌های مرطوب، کهنگی و عدم رسیدگی، رفته بود و رویه‌شان در چند جا نیز سوراخ شده بود. زیر دست راستم از پارگی مثلثی شکل مقداری الیاف زرد و پشم سرخ بیرون زده بود که به آرامی با آن ور می‌رفتم.

در ده قدمی ما یک کاناپه از چرم شرابی رنگ با وضع بهتری زیر یک پنجره بزرگ بی پرده قرار دارد که شیشه‌هایش بیشتر یادآور کارخانه‌اند تا آپارتمان. پنجره را با ناشیگری به رنگ سفید اسپانیایی درآورده‌اند. از میان شیارهای مبهم و مارپیچ رنگ، خطوط عمودی میله‌های محکمی شبیه به میله پنجره‌های زندان دیده می‌شود که به منظور حفاظت بیرون آن نصب شده است. دانش آموز بی دقت ما که جایی را برای نشستن جستجو می‌کرد، می‌خواست به سوی کاناپه

۱. جاب از شخصیت‌های انجیل و نماد مرد درستکاری است که دچار تیره بختی شده و از خداوند درباره ریشه‌های بدی پرسش می‌کند.

۲. نقاش مشهور فرانسوی که در نیمه نخست قرن نوزدهم زندگی می‌کرد.

برود، ولی من با چند کلمه جدی به او فهماندم که به جلسه روانکاوی نیامده است و باید هنگام بازجویی در مقابل ما راست بایستد و تکان نخورد، مگر اینکه برخلاف آن دستور بدهم. نسبتاً با خوشرویی اطاعت کرد و بعد با لبخندی شرم‌آلود بر غنچه لب‌هایش در انتظار پرسش‌های ما که مطرح کردنشان به درازا کشیده بود، جرأت نداشت مستقیماً به ما بنگرد و نگاه‌های کوتاهی به این سو و آن سو می‌انداخت. اندکی روی دو پا می‌جنبید؛ نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند و علیرغم همه چیز، تحت تأثیر سکوت ما، چهره‌های بسته مان و تهدید بی‌صدایی که در فضا موج می‌زد، قرار گرفته بود.

در طرف راستش (که سمت چپ ما می‌شود) بر دیواری که در مقابل تصویر چهار شخصیت نمادین مورد علاقه فیلسوف دانمارکی (کرکه گارد) قرار دارد شیشه‌های تار مخصوص آتلیه نصب شده‌اند. بعضی از شیشه‌های دراز بالایی احتمالاً بر اثر وقایع خشونت‌آمیز یا هنگام پاک کردن شکسته‌اند و به جای آنها کاغذهای شفاف نصب کرده‌اند تا کمبودها و شکستگی‌ها را بپوشانند. در آن سو، اتاقی که برای آمدن به اینجا از آن عبور کردیم، چنان روشن بود (در هر حال بسیار روشن‌تر از سالن ما) که گویی در آن پروژکتور نصب کرده بودند و سایه‌های گاردهای یوگسلاو ما مانند سایه‌های نمایش‌های چینی بر صفحه شیشه‌های تار، وقتی از ما دور می‌شدند و به سوی یکی از چراغ‌ها می‌رفتند، به نحو مسالغه‌آمیزی درشت می‌شد و چنین می‌نمود که برعکس، با گام‌های بلند به سوی ما می‌آمدند و در چند لحظه به غول‌هایی تبدیل می‌شدند. این انعکاس‌های نمایشی و واقع‌نما که مدام جابجا می‌شدند، ناپدید و دوباره پدیدار می‌شدند، ناگهان به یکدیگر

نزدیک می‌شدند و از کنار یکدیگر عبور می‌کردند، طوری که انگار، بدن‌ها از درونِ یکدیگر می‌گذرند. گاه در لحظاتی ابعاد هولناک و فراطبیعی به خود می‌گرفت. دختر نوجوان که لحظه به لحظه از پایداری ما در سکوت و نگاه‌هایمان که به دلیل سردی و فقدان احساس نگران‌کننده‌تر بود، بیشتر خونسردی خود را از دست می‌داد، سرانجام، برای انجام مرحله بعدی عملیات که از قبل پیش‌بینی شده بود، آماده به نظر می‌رسید.

ابتدا با او به زبان آلمانی حرف زده بودم، ولی چون هنگام بازجویی و حاشیه رفتن بیشتر به فرانسه پاسخ می‌داد، تصمیم گرفتم از آن پس با او به این زبان سخن بگویم. گرچه در زندگی عاشقانه‌ام طور دیگری رفتار می‌کنم، ولی در مورد کارم بسیار سختگیر هستم. البته اگر او فوراً به پرسش‌هایمان پاسخ ندهد، بزودی به آن پی خواهد برد. ولی باید بداند که این رفتار تنها برای پیشبرد بازجویی ماست. می‌گویم: «حالا بازجویی اولیه را شروع می‌کنیم. باید دست‌ها را از روی چهره برداری و بالای سرت ببری، چون ما باید وقتی حرف می‌زنی چشمانت را ببینیم تا بفهمیم صداقت داری و راست می‌گویی یا دروغ، یا تنها نیمی از واقعیت را بر زبان می‌آوری. برای اینکه از حفظ این وضعیت خسته نشوی، کارت را راحت می‌کنیم.»

دکتر که یک دفترچه یادداشت و خودکار درآورده تا بعضی نکات شهادت او را یادداشت کند، زنگی را در نزدیکی دست چپش به صدا درمی‌آورد و سه زن جوان فوراً ظاهر می‌شوند. یونیفورم‌های پوشیده و سیاه‌رنگی به تن دارند که احتمالاً متعلق به نیروهای کمکی ارتش منحل شده آلمان بوده است. بی آنکه کلامی بگویند، با سرعت آدم‌های

حرفه‌ای که به کارهای جمعی عادت دارند با زندانی نوجوان برخورد می‌کنند و بدون هیچ‌گونه خشونت زائدی دستبندهای چرمی را به میچ دست‌هایش می‌بندند که به دو زنجیر سنگینی که به نحو معجزه آسایی از سقف آویخته‌اند، متصل شده‌اند. بعد به میچ پاهایش هم دو حلقه آهنی که از زمین روئیده‌اند، می‌بندند. پاهایش اندکی از یکدیگر فاصله دارند تا اگر مدت ایستادنش به درازا بکشد، راحت باشد. از این گذشته بندها زیاد محکم نیستند و زنجیری که دست‌ها را در دو سوی موهای طلایی نگه می‌دارد کشیده نیست، به طوری که می‌تواند بدن و پاها را، البته به طور محدود، حرکت دهد. سه دستیار ما با چنان راحتی حرکات دقیق و هماهنگ خود را انجام دادند که زندانی جوان فرصت پیدا نکرد بفهد چه برسرش می‌آید و بدون کمترین مقاومت تسلیم آنها شد. بر چهره لطیفش تنها آمیزه‌ای از تعجب، واهمه‌ای مبهم و گونه‌ای پریشانی روانی - حرکتی پدیدار شده بود. چون نمی‌خواهم به او مجال اندیشیدن بدهم، بی آنکه منتظر رسیدن پرسشنامه شوم به شیوه‌ای تقریباً مکانیکی شروع می‌کنم و فوراً پاسخ می‌گیرم:

- نام؟

- ژنویو

- چه صدایت می‌کنند؟

- ژینت یا ژیری

- نام مادر؟

- کاستانژویکا. ک، آ. (آن راهجی کرد) حالا در پاسپورتش

نوشته‌اند: کاست.

- نام پدر؟

- ناشناس.

- تاریخ تولد؟

- دوازده مارس هزار و نهصد و سی و پنج.

- محل تولد؟

- برلین - کروزبرگ.

- ملیّت؟

- فرانسوی.

- شغل؟

- دانش آموز.

می‌شود حدس زد که به پرکردن این قبیل فرم‌های تعیین هویت عادت دارد. اما من برعکس دچار مشکل شده‌ام: پس ما با دختر ژو سروکار داریم؛ در حالی که من تصور می‌کردم در فرانسه ماندگار شده است. بنابراین دخترک دلفریبی که به او نظر داشتم خواهر ناتنی من است. چون پدر او هم دنی فن بروک نفرت‌انگیز است. در واقع، مسائل چندان روشن نیستند. اگر پدر فرضی نخواسته فرزند خود را به رسمیت بشناسد، یا همان وقت با ژوئل ازدواج کند (در حالی که از دو ماه قبل او را می‌شناخته و به او علاقه‌مند بوده)، به این علت بوده که می‌دانسته ابتدا پسر نالایق و خطاکارش عاشق او بوده و ارتباط آنها مدت‌ها ادامه داشته است. پدر که از مستبدهای قدیمی بود و با رذالت خود را صاحب اختیار همه می‌شمرد، سرانجام موفق شد ژوئل را تنها از آن خود کند. ژوئل که بی پول و بی پناه بود و در محله دور دست براندنبورگ تا حدّی گم شده می‌نمود و هنوز هیجده سال نداشت، به این افسر با نفوذ و خوش قیافه که به او وعده زندگی راحت و پرتجمل و ازدواج را می‌داد،

فرصت داد تا گفته‌هایش را ثابت کند. اینکه او راه حلی پر سود را پذیرفت کاملاً قابل فهم است و من او را بخشیده‌ام... ولی پدرم رانه! در هر حال، با توجه به تاریخ تولد دخترک زیبا، به این نتیجه می‌رسم که ممکن است او دختر خودم باشد و ظاهر آریایی و شمال اروپایی خود را از پدر بزرگش به ارث برده باشد، که استثنایی نیست.

ژیژی دلفریب را با نگاهی نو نگریستم. تغییری که ربودن ناگهانی او پیش آورده بود بی آنکه مرا سردرگم کند، بیشتر به هیجان می‌آورد. در حالی که شاید تحت تأثیر انتقام جویی مبهمی هم بودم، بازجویی را از سرگرفتم: «بالغ شده‌ای؟» دختر جوان در سکوت با تکان دادن سر به این دگرگونی طوری اعتراف کرد که گویی شرم‌آور است. من به همین طریق ادامه دادم: «آیا هنوز با کراهی؟» او با همان حرکت سر با ناراحتی جواب مثبت داد. با وجود شهامتش که اکنون رنگ باخته بود، بر اثر این پرسش‌ها که یادآور تفتیش عقاید بود، از شرم سرخ شد: ابتدا پیشانی و گونه‌ها و سپس همه پوستش به رنگ صورتی درآمدند و نگاهش را به زمین دوخت... پس از سکوتی طولانی دکتر ژوان با موافقت من به سوی متهم رفت تا وظیفه‌اش را انجام دهد. معاینه باعث شد دختر نه از درد، بلکه برای سرپیچی از جا بجهد، اما چون با دست و پای بسته قادر به دفاع کردن از خود نبود، دکتر کار را به پایان رساند و پس از اینکه در جای خود نشست با خونسردی اعلام کرد: «این دختر، یک دروغگوی بی حیاست.»

ناگهان او بی صدا زد زیر گریه. این هم جذاب بود. پرسیدم شعر مشهور شاعر ملی‌شان را می‌داند: «اشک‌هایش را، که خود باعث ریزش آن بودم، دوست داشتم.» از میان اشک‌هایش زمزمه کرد:

- از اینکه دروغ گفتم پوزش می‌خواهم.
 - چیز دیگری هم گفته‌ای که نادرست باشد؟
 - بله... من دیگر به دبیرستان نمی‌روم. در یکی از کاباره‌های
 شوئنبرگ مَرَبی هستم.
 - اسمش چیست؟
 - ابوالهول.

درست است. من تردید داشتم. چهره فرشته آسایش خاطره فرّاری را
 به ذهنم می‌آورد. من گاه به کاباره ابوالهول می‌روم. در آنجا همه
 پیشخدمت‌ها دختران جوان هستند. ولی مگر نباید به بازجویی، ولو
 برای اینکه حضور او در اینجا توجیه شود، ادامه داد؟ یک سیگار برگ
 روشن کردم و پس از زدن چند پک و فکر کردن گفتم «حالا باید به ما
 بگویی پدر قلابیت، فَن بروک کجاست؟» زندانی که ناگهان دچار
 تشویش شده بود، نومیدانه حرکاتی کرد که نشان دهد نمی‌داند و در
 حالی که طره‌های طلایی‌اش را به چپ و راست تکان می‌داد گفت:
 - من چیزی نمی‌دانم آقا، واقعاً نمی‌دانم. از وقتی همراه با مامان به
 فرانسه رفتم، یعنی از ده سال پیش، او را ندیده‌ام.

- درست گوش بده. بار اوّل به دروغ گفתי هنوز درس می‌خوانی، بار
 دوّم گفתי که با کره‌ای، بعد هم از پدر ناشناس صحبت کردی. پس
 می‌توانی برای بار سوّم هم دروغ بگویی، بنابراین ما ناچاریم تو را کمی،
 شاید هم زیاد، شکنجه بدهیم تا هر چه می‌دانی اقرار کنی. سوختگی با
 آتش سیگار برگ بسیار دردناک است، به خصوص در نقاط حساس...
 این بار پری کوچک دریای بالتیک با ناامیدی هق هق گریه را با
 جملات نامفهوم درمی‌آمیزد. قسم می‌خورد که چیزی نمی‌داند و

التماس می‌کند به او رحم کنیم. بعد در حالی که من همچنان با خونسردی به سیگار برگ هاوانا (یکی از بهترین سیگارهایی که کشیده‌ام) پک می‌زنم و به پیچ و تاب خوردنش نگاه می‌کنم، به نظرش می‌رسد که اطلاعاتی را یافته احتمالاً می‌تواند ما را از صداقت خود قانع کند: «آخرین باری که او را دیدم شش سال داشتم... در یک خانه فقیرانه مرکز شهر بود، که در میدان ژاندارم‌ها، جایی که حالا دیگر وجود ندارد...»

می‌گویم: «حالا دیدی که چیزهایی می‌دانی و باز به ما دروغ می‌گویی که هیچ نمی‌دانی.» با حالتی مصمم از روی نیمکت برمی‌خیزم و در حالی که چشمانش از ترس گشاد شده و دهانش باز مانده است به سویش می‌روم. وحشتش مجذوب کننده است. با یک ضربه خشک انگشت خاکستر سیگار را دور می‌ریزم و چند بار به آن پک می‌زنم تا خوب گداخته شود، و بعد رو به او می‌کنم.

ولی درست در این لحظه صدای خشک شکستن شیشه از سمت چپم به گوش می‌رسد. صدای شکستن شیشه‌های ماتی است که سالن ما را از اتاق مجاور جدا می‌کند.

ه. ر. همچنان غرق تماشای نقاشی دیواری معماگونه‌ای است که در محل خواب او، اتاق کودکان، به جای پنجره نقاشی شده است. به خصوص دخترک نوجوانی که در اندازه طبیعی نقاشی شده و به شیشه پنجره (که آن هم به شیوه واقع نما ترسیم شده) می‌کوبد تا کمک بخواهد، چنان واقعی است، نه فقط به خاطر دستش که رو به جلو دراز شده، بلکه بیشتر به دلیل چهره پری‌وار، چشمان درشت سبز رنگش که از هیجان حوادث درشت‌تر شده‌اند و لب‌های قلوهای برآقش که نیمه باز است و

اینکه چیزی نمانده از شدت ناامیدی ناله سر بدهد - و چنان نزدیک که خیال می‌کنی وارد اتاق شده است، در این حال هر از شنیدن صدای شکستن شیشه در پشت سرش از جا می‌جهد.

فوراً به عقب به سوی گوشهٔ چپ اتاق و در که باز است می‌چرخد. ژیزی در آنجا ایستاده - هنوز همان لباس دختر مدرسه‌ای‌ها را به تن دارد که یقه‌ای گرد از تور سفید دارد و به پایین نگاه می‌کند که بقایای یک جام شکسته در جلو پایش ریخته است - بزرگترین قطعه، پایهٔ جام است که بر اثر شکستگی به شکل خنجر کوچکی درآمده. دختر نوجوان که روی بازویش پوششی شبیه به مانتو یا شنل انداخته، ناگهان از حرکت باز مانده، چشمانش را به فاجعهٔ شکستن جام دوخته و لب‌هایش نیمه باز مانده است. می‌گوید: «برایتان شامپانی آورده بودم... نمی‌دانم چه شد که از دستم افتاد...» بعد در حالی که رو به بالا نگاه می‌کند، اعتماد به نفسش را باز می‌یابد: «شما از یک ساعت پیش چه می‌کنید؟ هنوز که پیژامه به تن دارید و جلو این نقاشی مضحک ایستاده‌اید. من فرصت کردم بروم با دوستانی که پایین پیش مادرم هستند، چیزی بنوشم و برای رفتن به سرکار آماده شوم... حالا باید بروم، وگرنه دیر می‌شود.

- جایی که کار می‌کنی، جای ناجوری است؟

- سعی کن در این ویرانی که بعد از جنگ چیزی را سالم نگذاشته، جای مناسبی در برلین پیدا کنی! در اینجا ضرب‌المثلی است که می‌گوید: هرزه‌ها و پانداها همیشه پیش از کشیش‌ها سر می‌رسند! خوب نیست آدم به چهره‌اش نقاب بزند، تازه خطرناک هم هست!

- مشتری‌ها فقط ارتشی‌های متفقین هستند؟

— به روزش بستگی دارد. آدم‌های ماجراجو هم داریم: جاسوس‌های بی‌سروپا، دلال‌ها، روانکاوها، معماران آوانگارد، جنایتکاران جنگی، بازرگانان مشکوک همراه با وکلایشان. ژو می‌گوید آنقدر آدم‌های جورواجور به آنجا می‌آیند که با آنها می‌شود دنیا را از نو ساخت.

— و نام این دربار معجزه‌ها چیست؟

— از این جور جاها سرتاسر مرز شمال شوئنبرگ، از کروزیبرگ تا تی‌یرگارتن فراوان است. نام محلی که من در آن کار می‌کنم ابوالهول است. واژه‌ای که در زبان آلمانی فقط مؤنث است.

— تو آلمانی می‌دانی؟

— آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی...

— زبانی هست که به بقیه ترجیح بدهی؟

طره‌طلایی رنگی روی صورت نزدیک لبش می‌افتد. ژیری به جای جواب زبانش را درمی‌آورد و موها را به دهان می‌برد. چشمانش به طرز عجیبی می‌درخشند. آیا به دلیل نحوه آرایش اوست یا اینکه مواد مصرف کرده؟ پیش از ترک اتاق به سرعت می‌گوید: «خانم پیری که شامتان را می‌آورد لیوان شکسته را جمع‌آوری می‌کند. اگر هنوز نمی‌دانید، بگوییم که دستشویی توی راهرو است: اول به راست، بعد به چپ. نباید از خانه بیرون بروید. هنوز خیلی ضعیف هستید. از این گذشته دری که اجازه می‌دهد به طبقه پایین بروید قفل است.»

ه. ر. با خود می‌گوید اینجا کلینیک عجیبی است. درست نمی‌داند می‌خواهد این خانه نگران‌کننده را که ظاهراً در آن زندانی است، ترک کند یا نه. لباس‌هایش چه شده‌اند؟ در گنجینه آینه‌دار را باز می‌کند. در قسمت رخت‌آویز یک دست‌کت و شلوار مردانه به چوب رختی

آویزان است، ولی متعلق به او نیست. بدون فکرِ بیشتر به سوی تابلوی جنگ و تصویر خودش با لباس سربازی، یا دست کم تصویر مردی که به رگم باند خونینی که چشمانش را پوشانده است، به او شباهت دارد، و این ژئری اروپای شرقی که دست او را گرفته تا هدایتش کند، باز می‌گردد. تنها در این لحظه است که یکی از جزئیات تابلوی واقع نما توجهش را جلب می‌کند: شیشه پنجره در جایی که دخترک به آن کوبیده است، ترکی ستاره‌ای شکل خورده است. خطوط کج و معوج تَرک شیشه که نمایانگر قطر فرضی آن است و مانند نخ‌های نورانی می‌درخشد، یادآور مواد درخشانی است که هوایمای جنگی در نقاط مختلف آسمان رها می‌کنند تا ردیابی را امکان‌ناپذیر گردانند.

روز چهارم

در اتاق شماره ۳ هتل متفقین، ه. ر. ناگهان با غرش نابهنگام هواپیمای چهار موتورۀ امریکایی از خواب می‌پرد. حتماً مدلی باری هواپیمای ب ۱۷ است که از فرودگاه تمپلهوف، در همان نزدیکی پرواز کرده است. البته این روزها شمار پروازها نسبت به دوران پل هوایی و زمان تحریم کمتر شده، ولی همچنان ادامه دارد. از میان پرده‌ها که در وضعیت روزانه باقی مانده و کاملاً بازند، انتهای بن بست کانال مرده به خوبی دیده می‌شود. آب کانال هنگام پرواز هواپیما که هنوز اوج نگرفته به نحو نگران کننده‌ای تکان می‌خورد. به طوری که آدم خیال می‌کند انفجار شیشه‌های پنجره اجتناب‌ناپذیر است و صدای شکستن شیشه‌ها که یکی پس از دیگری خُرد می‌شوند و کف اتاق می‌ریزند، با غرش هواپیما که اوج می‌گیرد و دور می‌شود در می‌آمیزد. مدتی از روز می‌گذرد. مسافر بلند می‌شود و بر لبۀ تخت می‌نشیند. از اینکه علاوه بر سایر چیزها شاهد شکستن شیشه نبوده خوشحال است. چنان گیج است که درست نمی‌داند کجاست.

در حالی که در تمام اعضاء بدنش هم مثل سرش ناراحتی پر دوامی

موج می‌زند، برمی‌خیزد. می‌بیند دری که روبروی پنجره قرار دارد، چهار تاق باز است. ماریای خوشرو که سینی پُری در دست دارد، در قاب در ایستاده است و یکی از برادران ماهر پشت سرش دیده می‌شود. با شنیدن صدای آزاردهنده‌اش می‌توان حدس زد که احتمالاً فراتر است. با لحنی ستیزه‌آمیز و پرسرزنش می‌گوید: «آقای وال، صبحانه‌ای که سفارش داده‌اید در این ساعت بیاوریم».

ماهر که جثه‌اش بزرگتر از زمانی به نظر می‌رسد که در سالن پایین دیده بود، فوراً در حالی که به ناچار خم شده است در اعماق تیره راهرو ناپدید می‌شود، در حالی که پیشخدمت نازک اندام با زیباترین لبخندش سینی را روی میز کوچکی در نزدیکی پنجره می‌گذارد. مسافر هنگام گرفتن اتاق (دیروز بود یا پریروز؟) متوجه آن نشده بود. ظاهراً میز برای نوشتن هم به کار می‌رود؛ چون دختر جوان پیش از گذاشتن بشقاب‌ها و لوازم صبحانه یک دسته کاغذ سفید با قطع معمولی و بدون سربرگ و خودکاری را که ظاهراً در انتظار دست نویسنده بود را کنار می‌زند.

در هر حال از این پس ه. ر. از یک چیز مطمئن است: اینکه به اتاقش در هتل بازگشته و پایان یک شب پرتلاطم را در آن گذرانده است. اما با اینکه می‌داند شب بسیار دیر به خانه برگشته، به یاد ندارد گفته باشد او را در هر ساعتی که باشد، بیدار کنند و حالا هم نمی‌داند. شاید علت آن نداشتن ساعتی است که درست کار کند. در هر حال، بهتر بود مدیر هتل با غرولند کمتر و وضوح بیشتری آن را یادآوری می‌کرده از سوی دیگر ظاهراً فکر وقت دقیق یا حتی زمان تقریبی اهمیت خود را در نظر او از دست داده است، شاید به این دلیل که مأموریت ویژه‌اش معلق مانده، شاید هم بعد از اینکه غرق تماشای تابلوی جنگ در اتاق

کودکیش در منزل ژو شده بود، به این وضع دچار شده است. در واقع پس از اینکه دیدن پنجره کور و تابلویی که جای آن را زینت می بخشید و پر از مفهومی غایب بود، ذهنش را منحرف کرده بود، وقایع آن شب برایش به نحو نامطلوبی نامربوط می نمود. عدم ارتباطی که در عین حال روابط علت و معلولی و زمانی را دربرمی گرفت. رویدادهایی پشت سر هم که تنها ارتباطشان همسایگی آنها بود و اجازه نمی داد جای قطعی هر کدام معلوم شود. بعضی وقایع، رنگی از آرامش و نرمی لذتبخشی داشتند و بعضی دیگر بیشتر به کابوس یا توهمات که بر اثر تب شدید دست می دهد، شبیه بودند. پس از اینکه ماریا صبحانه را روی میز می چیند، هر که همچنان این جمله ماهر بدخلق را که: «گفته بودید در این ساعت بیدارتان کنیم»، در ذهن می شنید، از پیشخدمت که در حال خروج بود، به زبان آلمانی مختصر و مفید می پرسد نام وال که به او داده اند از کجا می آید. ماریا با نگاهی متعجب به آلمانی پاسخ می دهد: «آقای والتر، اسمتان را به نشانه دوستی کوتاه کرده ایم.» این گفته بار دیگر مسافر را در نگرانی تازه ای فرو می برد. پس آنها نام خانوادگی والون را «به نشانه دوستی» کوتاه نکرده اند، بلکه منظور اسم کوچک والتر است که هرگز متعلق به او نبوده و در هیچ یک از مدارکش - چه واقعی و چه تقلبی - به چشم نمی خورد.

پس از اینکه پیشخدمت جوان با تعظیم مهرآمیزی اتاق را ترک می کند، ه. ر. با ناراحتی چند تکه نان، شیرینی، بیسکویت و پنیر بی مزه را گاز می زند. حواسش جای دیگری است. پس از اینکه مواد غذایی ناخواسته را که کمترین تمایلی به خوردنش ندارد کنار می زند، بار دیگر کاغذهای سفید را وسط میز در مقابل صندلیش قرار می دهد و با

این هدف که در مجموعه منقطع، متحرک و فرّار وقایع مصیبت بار شب پیش‌نظمی برقرار کند (اگر چنین چیزی هنوز ممکن باشد). و بار دیگر بی‌درنگ نگارش گزارش را آغاز می‌کند، هر چند از این می‌ترسد که تسلط خود را بیش از پیش از دست بدهد. بیم آن دارد که اگر همه چیز را ننویسد، وقایع آن شب در مه‌خاطرات قصه‌مانند، یا بر اثر فراموشی موضعی یا از دست رفتن تصادفی بعضی از خاطرات و یا جابجایی کامل آنها ناپدید شوند:

پس از رفتن ژیزی به محل کار مشکوکش، به سوی در رفتم تا قطعه‌های جام را که شکسته و به شکل خنجر درآمده بود، بردارم. مدتی طولانی از زوایای مختلف به آن نگریستم. جام شکسته که در عین حال شکننده بود و به آلت قتاله‌ای شباهت داشت، می‌توانست در صورت لزوم به عنوان سلاح دفاعی یا وسیله تهدید به کارم بیاید. مثلاً می‌توانستم زندانبانم را وادارم که کلید در اتاق را به من بدهد. به همین خاطر، شیء خطرناک را از پایه روی یکی از طبقات گنج‌در کنار کفش زنانه‌ای که پولک‌های آبی‌رنگش یادآور آب‌های اعماق دریای بالتیک در کنار صخره‌ها بود، گذاشتم. بعد پس از گذشت مدّت زمانی که مشخص کردنش مشکل است، پیرزن سیاهپوش در حالی که سینی‌ای در دست داشت وارد شد. محتویات سینی به جیره ارتش امریکا شباهت داشت: یک تکه ران جوجه سرد، چند تکه گوجه‌فرنگی خام (قطعات درخشانی که به دقت بریده شده بودند و رنگ سرخ شیمیایی زیبایی داشتند) و یک لیوان پلاستیکی که نوشابه قهوه‌ای رنگی در آن ریخته بودند. شاید کوکا‌کولای بی‌کف بود. خانم پیر در حالی که پیش‌می‌آمد تا هدایای خود را روی تشکم بگذارد، کلمه‌ای

نگفت. وقتی اتاق را ترک می‌کرد در همان حالت اخم و سکوت بقایای جام شکسته را دید و پس از اینکه نگاهی اتهام‌آمیز به من انداخت، به این بسنده کرد که آنها را با پا به کنار دیوار براند. چون جای دیگری برای نشستن نبود، روی یکی از تخت‌های کودک، آن که بر روبالشی‌اش حرف M گوتیک دست دوزی شده بود، نشستم و ران جوجه و گوجه فرنگی‌ها را خوردم. با اینکه همچنان می‌ترسیدم در نوشابه مواد یا سم ریخته باشند، به آن مایع مشکوک و تقریباً سیاه لبی زدم. هرچه بود از کوکا کولا بهتر بود. جرعه بعدی را خوش طعم یافتم. شاید در آن الکل هم ریخته بودند و سرانجام هرچه در لیوان بود نوشیدم. به این فکر نیفتاده بودم که از خانم پیر ساعت را پیرسم، هر چند ظاهر ترشرویش آدم را به صحبت تشویق نمی‌کرد. زندانبانم قدبلند، لاغر اندام، سیاهپوش و چنان خشک بود که گویی از یک تراژدی باستانی که به شیوه بعد از جنگ کارگردانی شده بود، بیرون آمده در هر حال به یاد ندارم که پس از اینکه دوباره روی تشک دراز کشیدم به خواب رفتم یا نه.

اندکی بعد ژو در حالی که یک فنجان و نعلبکی سفید رنگ را در دو دست گرفته بود، بالای سرم نشست و کوشید فنجان را افقی نگه دارد. گویی سکانس قبلی را بار دیگر تکرار می‌کرد. ولی این بار موهای سیاه تابدار و براقش را بر شانه‌ها رها کرده بود. بازوهای گردش هم برهنه بودند و پوست شیری رنگ و ساتنی‌اش پیدا بود. زیر بغلش صاف و بی موبود، حتماً موهایش را تراشیده بود. با حالتی شرمگین گفت: «برایتان یک فنجان تیول آورده‌ام» گویی می‌ترسید بیدارم کند در حالی که من با چشمان باز به او نگاه می‌کردم. «شب نوشیدنش اجباری است؛

به خواب خوب و بی کابوس کمک می‌کند.» پیداست که فوراً به بوسه مادر خونخوار فکر کردم که پسر کوچک پیش از خواب به آن نیازمند است. اگر رختخوابی که برایم فراهم کرده بودند، ملحفه داشت، حتماً آنها را صاف می‌کرد و زیر تشک می‌زد و بعد آخرین بوسه مادرانه را بر پیشانیم می‌زد.

(...) گویی نیمی از وجودم غایب بود. مانند کودکی نیمه خواب بودم که مادر لباسش را درمی‌آورد، بدنش را صابون می‌زند، همه جایش را می‌شوید و آب می‌کشد، با حوله خشک می‌کند و با یک پودرزن صورتی رنگ به آن پودر تالک می‌زند در حالی که او سخنانی نرم و در عین حال تحکم‌آمیز بر زبان می‌راند، سعی نمی‌کردم گفته‌هایش را بفهمم و تنها به شنیدن موسیقی اطمینان بخش کلامش بسنده می‌کردم... همه اینها آدم را به فکر وامی‌داشت و کاملاً برخلاف آنچه گمان می‌کردم دربارهٔ خلق و خوی شخصی‌ام، به نظرم می‌رسید. به ویژه که این معشوقه مادرانه از من بسیار جوانتر بود. او سی و دو سال داشت، در حالی که من چهل و شش ساله‌ام! چه نوع مواد مخدر - یا جادویی - در کوکاکولای قلابی ریخته بودند؟ در زمان دیگری (پیش از آنچه گذشت یا پس از آن؟) پزشکی روی بدن فرمانبردارم خم شده بود. مرا روی یکی از دو تخت کودک به پشت خوابانده بودند. تخت کوتاه بود. دکتر در کنارم روی یک صندلی آشپزخانه نشسته بود (صندلی از کجا آمده بود؟) و به نظرم می‌آمد که او را قبلاً جایی دیده‌ام. از طرف دیگر از گفته‌های نادرش می‌شد فهمید که این اولین ویزیتش نبود. ریش بزی، سیل و تاسی سرلین را داشت و چشمانش پشت عینک قاب فلزی نیمه باز بود. با دستگاه‌ها و ابزارهای سنتی معاینه می‌کرد به صدای قلبم

گوش می داد و در دفترش یادداشت می کرد. به این فکر افتادم که شاید هرگز او را ندیده‌ام: شاید او به تصویر یک جاسوس مشهور یا جنایتکار جنگی شباهت داشت که اخیراً بارها در نشریات فرانسوی چاپ شده بود. پیش از ترک اتاق، با یقین نسبت به حذاقت بی‌چون و چرای خود گفت یک آنالیز لازم است، اما نوع آن را معلوم نکرد.

و حالا بار دیگر چهره ژور را می‌بینم که بازگشته است. با این که این خاطره مجزاست، ولی او همان ربدو شامبر را به تن دارد (...)

بار دیگر تنها هستم ولی از اتاق بچه‌ها بیرون آمده و در راهرو به دنبال دستشویی می‌گردم، در حالی که قبلاً دوبار به آنجا رفته‌ام. انگار راهروهای دراز کم نور، که ناگهان دو شاخه می‌شوند، با زاویه قائمه پیچ می‌خورند یا به بن بست می‌رسند، چند برابر بیشتر و پریپیچ و خم‌تر شده‌اند. دچار واهمه می‌شوم، چون به نظرم می‌رسد که درازی راهروها با ابعاد بیرونی خانه کنار کانال همخوانی ندارد. آیا مرا مخفیانه جابجا کرده‌اند؟ دیگر پیژامه نپوشیده‌ام. لباس‌های زیر مردانه، پیراهن سفید، پلیور و کت و شلواری که در گنجی آویزان بود و از پارچه‌ای پشمی به اندازه من دوخته شده و راحت است، به تن دارم. هیچ کدام به من تعلق ندارد، ولی ظاهراً همه را در دیدرس من گذاشته بودند. یک دستمال سفید که حرف W روی آن گلدوزی شده بود و یک جفت کفش اسپرت مردانه هم که گویی انتظارم را می‌کشید، برداشتم.

پس از پیمودن چند راهرو، بازگشت و تغییر جهت، انگار آنچه را که می‌جستم یافته‌ام. خاطره‌اش بسیار دقیق است: یک اتاق نسبتاً بزرگ که به حمام تبدیل شده و دارای دستشویی، توالت و وان بسیار بزرگ و پایه داری است. در دستشویی که با وجود کمی نور در این بخش از

راهرو آن را باز می‌شناسم، به راحتی باز می‌شود. ولی گویی به دخمه‌ای تاریک رسیده‌ام. با انگشتانم دیوار را لمس می‌کنم تا کلید برق را بیابم ولی چیزی را پیدا نمی‌کنم که به آن شباهت داشته باشد. در حالی که با نگرانی وارد می‌شوم و چشمانم به تاریکی خومی گیرند، پی می‌برم که اینجا نه حمام است، نه اتاق دیگری: در بالای یک پله مارپیچ سنگی هستم که بیشتر به یک پله مخفی شباهت دارد تا راه ورودی عادی خدمتکارها. نور ضعیفی که از پایین می‌تابد آن را به زحمت روشن می‌کند. در اعماقی که نمی‌توانم فاصله‌اش را تمیز دهم، آخرین پله‌ها در شبی دور و بسیار تاریک اندکی ترس‌آور است.

بی‌آنکه درست بدانم چرا، در حالی که بر هراسم مسلط می‌شوم، ریسک پایین رفتن از این پلکان ناجور را می‌پذیرم و به زودی قادر به تمیز دادن پاهای خود نیستم. چون دستگیره‌ای نیست، با تکیه دست به دیوار که سرد و ناهموار است، راه می‌افتم و از گوشه‌ای که پلکان پهن‌تر است پیش می‌روم. وحشت از سقوط پیشرفتم را کندتر می‌کند، چون به ناچار با نوک کفش، پله‌های پایین را لمس می‌کنم تا مطمئن شرم که همه سر جای خودشان هستند. در لحظه‌ای سیاهی چنان کامل می‌شود که خیال می‌کنم کاملاً نابینا شده‌ام. با وجود این به پایین رفتن ادامه می‌دهم، اما پیمودن پله‌های ترسناک بسیار بیش از آنچه تصور می‌کردم طول می‌کشد. خوشبختانه نور کم‌رنگ پایین به تدریج به روشنایی راهروی بالا می‌پیوندد. اما این فضای پر نور کوچک است و به زودی ناچار می‌شوم به سمتی پیچم که بار دیگر پیش پای خودم را نمی‌بینم. شمردن تعداد پیچ‌های پلکان برایم مشکل است؛ ولی سرانجام به این واقعیت آشکار تن در می‌دهم که چاه عجیب سنگی که از بالا تا پایین

خانه امتداد می‌یابد، به طبقه هم کف راه ندارد، بلکه به زیرزمین، انبار یا گورستان خانوادگی می‌رسد که در زیرزمین قرار دارد، یعنی دو طبقه پایین‌تر از اتاقی که در آن بودم.

وقتی سرانجام به انتهای پله‌های مارپیچ که پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند و به وسیله چراغ‌های نادر و پرفاصله‌ای روشن می‌شدند، می‌رسم، در برابرم سالی عاری از روشنایی قرار دارد. اما روی آخرین پله یک چراغ قوه نظامی، از نوعی که در ارتش امریکا معمول است، به چشم می‌خورد که به خوبی کار می‌کند. در پرتو صاف و روشنش می‌توانم یک راهرو دراز زیرزمینی را ببینم که بیش از یک متر و نیم عرض ندارد و سقف سنگی و مقعر آن قدیمی به نظر می‌رسد. کف راهرو شیب‌دار است و به زودی زیر آب‌های متعفن که تا پانزده، بیست متر از طول بخش گودتر آن را پوشانده، ناپدید می‌شود. با این حال در گوشه راست راهرو چند تخته گذاشته‌اند و می‌توان از کنار این گنداب بی‌آنکه پاها خیس شوند عبور کرد...

و آنجا میان آخرین تخته و دیوار که سه چهارم در آب تیره فرو رفته، جسد مردی افتاده؛ مردی که به روی شکم دراز کشیده، دست‌ها و پاهایش باز است و بدون هیچ‌گونه تردیدی مرده است. لحظه‌ای به جسد نگاه می‌کنم و در حالی که از حضور مرگبارش چندان تعجیبی نکرده‌ام، نور هلالی چراغ قوه را بر آن می‌اندازم. بعد کف راهرو رو به بالا شیب می‌خورد و از آب بیرون می‌آید؛ در حالی که با شتاب گام برمی‌دارم تا هرچه زودتر از مکان افتادن جسد دور شوم، به پله‌کان مارپیچ دیگری می‌رسم که کمترین روشنایی ندارد و پله‌هایش از ورق‌های آهن مشبک ساخته شده است. در حالی که می‌کوشم کمترین

صدایی نکنم بالا می‌روم. به پاگرد فلزی زنگ زده‌ای می‌رسم و فوراً تشخیص می‌دهم که بخشی از پل متحرک و ابزار بالا بردن آن است. از روی احتیاط چراغ قوه را خاموش می‌کنم، آن را روی کف آهنی که دارای نقش‌های لوزی شکل است قرار می‌دهم و بعد به طرف خیابان ساحل رودخانه که به زحمت با نور چراغ‌های کهنه و قدیمی که به نظر گازسوز می‌رسند روشن شده، می‌روم. با این حال نور برای گام‌های شتابزده‌ام روی سنگفرش از هم گسیخته و پست و بلند کفایت می‌کند. امشب سردی هوا کمتر شده و نداشتن پالتو ناراحت‌م نمی‌کند. به طوری که می‌شود انتظار داشت، پس از پیمودن تونل عمیق و نسبتاً طولانی که بخشی از آن را آب گرفته است، اکنون در آن سوی کانال فرعی بن‌بست، در برابر خانه اعیانی پر از دام و تله هستم: فروشگاه عروسک، لانه جاسوسان دو جانبه، تجارتخانه گوشت تازه، زندان، کلینیک و غیره. همه پنجره‌های مقابل کاملاً روشن‌اند، طوری که انگار جشن بزرگی در آنجا برپاست، در حالی که هنگام ترک خانه اثری از تدارک جشن ندیده بودم. پنجره مرکزی که در بالای در ورودی قرار دارد - و من برای نخستین بار ژیزی را آنجا دیده بودم - کاملاً باز است. از آن سوی پشت دری‌های توری سفید پنجره‌های دو سوی آن، که پرده‌های آستردارشان را نبسته‌اند، سایه‌های فرار میهمانانی که می‌گذرند، مستخدم‌هایی که سینی‌های بزرگی را می‌گردانند و کویل‌هایی که می‌رقصند، به چشم می‌خورد...

به جای این که از پل عبور کنم تا به هتل متفقی‌ن در انتهای خیابان کنار کانال در آن سو برسم، ترجیح می‌دهم در این طرف کانال مرده به راه رفتن ادامه دهم و بعد در قسمت بن‌بست از کنار قایق ارواح

بگذرم... تقریباً بلافاصله از پشت سر صدای گام‌های مردانی را روی سنگفرش پست و بلند می‌شنوم که در عین حال فرز و سنگین است؛ خصوصیات که به پوتین‌های پلیس نظامی امریکا تعلق دارد. لزومی ندارد برگردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. فرمان کوتاهی به زبان آلمانی طنین‌انداز می‌شود که دستور توقف است: «هالت!» گویی یک آلمانی واقعی آن را بر زبان رانده است. پس از اینکه بدون شتابی مبالغه‌آمیز در جایی که ایستاده بودم می‌چرخم، دو سرباز امریکایی را می‌بینم که حروف M.P.^۱ به رنگ سفید جلوی کلاه خودشان نوشته شده است. در حالی که مسلسل‌ها را با بی‌توجهی به سویم نشانه رفته‌اند پیش می‌آیند. کارشان غیرعادی نیست. پس از اینکه با چند گام بلند و مناسب قد و قواره‌شان به دو متری ام می‌رسند، می‌ایستند. آن که آلمانی می‌داند مدارکم را می‌خواهد و می‌پرسد آیا برای رفت و آمد بعد از حکومت نظامی جواز دارم؟ بی‌هیچ پاسخی دست راستم را به جیب بغل سمت چپ کتم می‌برم. حرکتی مانند کسی که مطمئن است چیز مورد نظر خود را در آنجا می‌یابد، طبیعی است. با تعجب فراوان با سرانگشتانم شیء سختی را لمس می‌کنم. چنان صاف است که هنگام پوشیدن کت و شلوار عاریه‌ام متوجه آن نشده بودم. یک «آس ویز»^۲ برلینی به شکل مستطیل از جنسی سخت، که گوشه‌های آن را هلالی بریده‌اند.

بی‌آنکه حتی نگاهی به آن بیندازم یک گام پیش می‌روم و آن را به

۱. علامت اختصاری Military Police، پلیس نظامی. م.

۲. جواز - در متن فرانسه به زبان آلمانی. م.

سرباز می‌دهم. فوراً آن را در نور قوی چراغ قوه‌اش که به چراغ زیرزمین شباهت دارد، واریسی می‌کند، بعد روشنایی کور کننده را به چهره‌ام می‌اندازد تا آن را با عکس روی کارت مقایسه کند. البته می‌توانم برایش بگویم که این «آس ویز» / اخیراً حین کنترل هنگام شلوغی با جواز من عوض شده و همین حالا به اشتباه مأمور کنترل پی برده‌ام.

مأمور با لبخندی دوستانه و حالتی تقریباً گیج جواز گرانبها را به من برمی‌گرداند و از رفتار لحظه پیش خود عذرخواهی می‌کند: «ورزیونگ هرفن بروک^۱» و بعد، با یک سلام نظامی سریع و بی‌شکل که شباهتی به سلام‌های آلمانی ندارد، همراه با سرباز همکارش به عقب می‌چرخد و به سوی لندورک کانال می‌رود تا گشت خود را از سر بگیرد.

این بار تعجبم چنان شدید است که نمی‌توانم از نگریستن به برگه هویت سرنوشت ساز خودداری کنم. به محض اینکه دو مأمور از دیدرس من دور می‌شوند، خود را به یک فانوس خیابانی در آن نزدیکی می‌رسانم. در هاله کبود رنگ پیرامون پایه فلزی و مزین به شاخ و برگ آهنی آن که شبیه به عشق است، می‌بینم که عکس به من شباهتی پذیرفتنی دارد. نام صاحب واقعی کارت این است: والتر فن بروک، ساکن شماره ۲ - خیابان فلد میسر در برلین - کروزر برگ... در فکر دام‌های تازه ژوی زیبا و زیردستانش با تشویش فراوان به هتلم رسیدم. یادم نیست چه کسی در راه رویم گشود. به اتاق رسیدم و ناگهان چنان

۱. ببخشید آقای فن بروک. م.

بد حال شدم که فوراً لباس‌هایم را کندم و با حالتی گیج و منگ مختصر شستشویی کردم و به رختخواب رفتم و بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفتم.

پس از مدتی حتماً کوتاه، بر اثر نیازی طبیعی بیدار شدم و به توالت رفتم که مرا به یاد جستجوی دستشویی هنگام ماجراهای شبانه‌ام انداخت. بعد، چند صحنه را به طور مختصر به خاطر آوردم و ابتدا به این خیال افتادم که حتماً کابوس دیده‌ام. فکرم به نظر منطقی می‌آمد، چون در آن تم‌های معمول خواب‌هایی را که از کودکی به صورت تکراری می‌دیدم، باز یافته بودم: جستجوی توالت در مسیری عجیب و پیچیده، راه پله مارپیچی که هنگام پایین آمدن چند پله آن سرجای خود نبود، راه زیرزمینی که آب دریا به آن نفوذ کرده بود، رودخانه، فاضلاب... و سرانجام کنترل هویت که هنگام انجام آن مرا به جای کس دیگری گرفته بودند...^{۱۲} اما وقتی به تختخواب و لحافی که کنار

یادداشت ۱۲: البته روانشناسی آماتور ما در اینجا سه تم اصلی ماجراهایی را که با این حال با همه جزئیات نقل می‌کند، «فراموش» کرده است: رابطه پدر و دختر، دوقلوها و کوری.

زده بودم رسیدم، در اطرافم مدارک ملموسی را دیدم: کت و شلوار پشمی که به صندلی آویخته بود، پیراهن سفید (که روی جیب بغل آن مانند دستمال، حرف W به شکل گوتیک دوخته شده بود)، جوراب‌های قرمز با راه راه سیاه که در اوج بدسلیقگی بود، کفش‌های یُقر مخصوص راه‌پیمایی... در یکی از جیب‌های بغل هم همان آس ویز آلمانی را

یافتم... چنان خسته بودم که دوباره فوراً بی آنکه در انتظار یک بوسه مادرانه و آرامبخش بمانم، به خواب رفتم...

تازه صبحانه‌ای سریع را که به دلیل کم اشتهايي در کمترین حد بود، به پایان رسانده بودم که پی‌یرگاران بی آنکه در بزند با راحتی و چابکی همیشگی و حالت کسی که هرگز تعجب نمی‌کند و همواره از مخاطبان‌ش بیشتر می‌داند، وارد اتاقم شد. پس از اشاره مخصوص دست که به یک سلام فاشیستی ناتمام می‌ماند، فوراً تک‌گویی خود را به گونه‌ای آغاز کرد که انگار همدیگر را چند ساعت پیش بدون مشکل خاصی ترک کرده بودیم: «ماریا به من گفت بیدار شده‌ای. این بود که آمدم تا یک دقیقه ببینمت. البته کار فوری ندارم. فقط می‌خواهم اطلاع کوچکی بدهم. به ما نارو زده‌اند. دَنی فُن بروک نمرده. فقط بازویش یک زخم سطحی برداشته! افتادنِ تدریجیش پس از اصابتِ تیرهای قاتل، یک بازی کُمدی بود. باید شک می‌کردم: بهترین راه‌هایی از یک تعقیب و گریز، و در نهایت گرفتاری مجدد، همین است... به نظرم دیگران زرنک‌تر از این‌اند...

- می‌خواهی بگویی از ما زرنک‌ترند؟

- به یک مفهوم بله... با اینکه مقایسه...

برای این که ظاهرم را حفظ کنم و از شنیدن گفته‌هایش زیاد نگران به نظر نرسم، روی میز اتاق را که قبلاً از کوچکی‌ش گفته بودم، اندکی منظم کردم. باقی مانده صبحانه را روی سینی نهادم و در حالی که با بی‌حواسی به او گوش می‌دادم، لوازم شخصی‌ام را که روی میز بود به گوشه‌ای سُراندم و به ویژه برگ‌های یادداشت‌های نیمه کاره‌ام را با حفظ بی‌اهمیتی ظاهری در گوشه امنی قرار دادم. از پی‌یرگاران باید

ترسید، او هالو نیست. حالا می‌دانستم که در این بازی مشکوک طرف من او نیست. هرچه باشد عادی نبود که این پرندۀ بدخبر (غالباً «استرن» را به عنوان نام مستعار به کار می‌بردیم که به مفهوم نوعی پرندۀ است) به این که ناگهان مرا مرخص کرده بود، و همچنین به وسایلی که بعداً برای یافتن ردپایم به کار برده بود، کمترین اشاره‌ای نکرده و در این باره هم که در این دو روز (یا سه روز؟) چه کرده‌ام نیز چیزی نپرسیده بود. با لحنی بی‌تفاوت، به طوری که ظاهراً می‌خواهم مطلبی دربارهٔ مأموریت و تحقیقات گفته باشم، پرسیدم: «می‌گویند فن بروک یک پسر داشته... نقش او در این قضایای عجیب چه بود؟»

— آه، پس ژیزی در مورد والتر هم حرف زده. نه او هیچ نقشی نداشته. والتر هنگام جنگ در جبههٔ شرق کشته شد... مراقب ژیزی و حرف‌هایش باش. او برای اینکه همه را گیج کند از خودش چیزهای احمقانه می‌سازد. انگار سرشت این دختر کوچک که بسیار زیبا هم هست با دروغ عجین شده!»

در واقع من باید از این پس مراقب خود پی‌یرگارن باشم. اما آنچه او ظاهراً نمی‌دانست این بود که من حین گشت و گذار شبانه‌ام در خانهٔ بزرگی که در آن به نوعی زندانی شده بودم، سه طرح اغواکننده یافته بودم که والتر فون بروک امضاء کرده بود و در آن ژیزی در همین سن و سال، بدون هیچ اشتباهی تشخیص داده می‌شد. از این موضوع در گزارشم چیزی ننوشتیم، چون به نظرم چندان مهم نمی‌آمد، جز اینکه سادیسم و مشکل روانی والتر را نشان می‌داد. آخرین گفته‌های همکارم استرن موجب شد که تغییر عقیده بدهم: در اینجا مدرکی دارم که ثابت می‌کند والتر فن بروک در جنگ کشته نشده. ژیزی هم با اینکه خلاف

آن را می‌گوید، می‌داند که او زنده است و تصور نمی‌کنم پی‌یرگاری در جریان نباشد. پس برای چه دروغ دختر نوجوان را تکرار می‌کند؟ با این حال مشکلی وجود دارد که با حل آن شاید بتوانم حذف عمدی همهٔ سکانس را توضیح دهم: نمی‌دانم طرح‌ها را چه وقت یافتم، هرچند تصور می‌کنم در یکی از اتاق‌های طبقهٔ اول بود که در آن به راهروی پرپیچ و خمی باز می‌شد. آیا پیش از آمدن دکتر بود یا پس از آن؟ آیا غذای مختصری خورده و نوشابهٔ مشکوک را نوشیده بودم؟ پیژامه به تن داشتم یا لباس‌های فرارم را پوشیده بودم؟ یا لباس‌های موقت دیگری پوشیده بودم که اکنون فراموش کرده‌ام؟ نمی‌دانم.

در این طرح‌ها که هر کدام، شماره و عنوان خاصی دارد، ژئری برهنه تصویر شده. طرح‌ها روی کاغذ سفید به ابعاد ۴۰×۶۰ سانتی‌متر با مداد ترسیم شده و برای شدت بخشیدن به بعضی سایه‌ها استومپ به کار رفته و گاهی هم از آکارل استفاده شده است. کیفیت طرح‌ها از نظر حالت چهره و پوست بدن عالی است. خطوط چهره و بدن با دقتی مبالغه‌آمیز طراحی شده است و چهرهٔ مدل به راحتی شناخته می‌شود.

با این حال، ژئری در هر سه تصویر شکنجه می‌شود (...) و در تصویر سوم، جامی از خون او پر شده است.

اکنون همین جام را در جایی که ظاهراً میز توالت اوست گذاشته‌اند. در اتاق ژئری دختر خوش خدمتی که در تهیهٔ تصاویر شکنجهٔ خودش فعالانه شرکت داشته و به اصطلاح مدل شده بود. در کنار کارتون طرح‌ها که من سه تصویر امضاء شدهٔ والتر فن بروک را پس از تماشا سر جای خود گذاشتم، محتوای جام را نوشیده بودند، اما بقایای مایع ارغوانی در داخل جام خشک شده و روی کریستال و به خصوص ته

جام مانده است. فرم خاص این جام (که باریک تر از جام‌های معمول شامپانی است)، باعث می‌شود که فوراً تشخیص دهم به همان سرویسی تعلق دارد که دختر جوان یکی از آن را نزدیک در اتاقم شکست.^{۱۳} این اتاق، یعنی اتاق او بسیار نامرتب و ریخت و پاش است. منظورم تنها وسایلی که روی میز توالت کنار کرم‌ها، سرخاب‌ها و روغن‌ها دور و بر آینه متحرک ریخته‌اند نیست. تمام اتاق انباشته از لوازم مختلف است که جا به جا روی زمین افتاده‌اند. از کلاه گرفته تا چمدان، یک دوچرخه مردانه، یک بسته بزرگ طناب، گرامافونی قدیمی، یک مانکن خیاط‌ها، سه پایه نقاشی و یک عصای سفید مخصوص نابینایان... همگی در گوشه و کنار اتاق ریخته، توده شده، کج و کوله یا واژگون است؛ طوری که انگار در پی جنگ یا توفانی به آن صورت درآمده‌اند. لباسهای گوناگون، کفش و چکمه‌های لنگه به لنگه همه جا، از روی مبل‌ها گرفته تا روی زمین ریخته و شاهی است بر رفتار سهل‌انگار و خشونت بار ژیزی در امور مربوط به خودش.

یادداشت ۱۳: درست از لحظه‌ای که ه. ر. در اتاق بچه‌ها قسمت اصلی جام شکسته شامپانی را که به شکل خنجر کوچکی درآمده، از روی زمین برمی‌دارد و فوراً به این فکر می‌افتد که برای فرار از منزلی که تصور می‌کند در آن زندانی است، آن را به شکل سلاح به کار برد، روایت مأمور ویژه ما که دچار مشکل روانی است، کاملاً هذیانی می‌شود. پس باید آن را بازنویسی و تصحیح کرد؛ نه تنها در جزئیات چند نکته، بلکه تمام آن باید به نحو واقع بینانه‌ای نقل شود:

دکترِ خوبِ ما خوان، پس از اینکه ه. ر. خوردنِ غذای سبکِ سرشب را به پایان رساند، به دیدن او رفت و متوجه شد که وضع مریض نگران کننده‌تر شده است: مخلوطی از کوفتگی و حالت نیمه هشیار (بیدار و در عین حال بیش از پیش منفعل) با دوره‌های کوتاه یا بلند بسیار عصبی جا عوض می‌کرد که با تپش قلب و افزایش ناگهانی فشار خون همراه بود. در این حالت، جنون آزدگی و ترس از توطئه دیگران در مورد شخص خودش، دوباره بر او چیره می‌شد و در عالم خیال تصور می‌کرد دشمنانش او را در جایی زندانی کرده‌اند تا انواع مواد مخدر و سم را به او بخورانند. خوان رامیرز پزشک زبردست و کاملاً قابل اعتمادی است. او را بیشتر به عنوان روانپزشک می‌شناسند، امّا پزشک عمومی نیز هست و بیشتر به ناراحتی‌های مغزی مربوط به امور جنسی می‌پردازد. امّا این که بعضی از همکاران حسودش سرزبان‌ها انداخته‌اند و او را کورتاژکن حرفه‌ای می‌خوانند، درست نیست و خدا را خوش نمی‌آید! البتّه ما برای دختران نوجوانمان که مُدِل نقاشان آماتور هستند غالباً از استعداد ایشان استفاده می‌کنیم.

دکتر از اتاقی که برای بیمارش آماده کرده بودند تازه خارج شده بود که ژوئل کاست وارد شد تا سوءظن این مسافر ناسپاس را که تنها از روی خوش قلبی به او پناه داده بود، برطرف کند. او به بهانه پس آوردن لباس‌های زیر و رویش که آنها را شسته و اتو کشیده بودند و همچنین

کفش‌ها و پالتوی او به اتاق مسافر می‌رفت. در ضمن، یک فنجان دم کرده زیرفونِ هندی که تصور می‌کرد بسیار کارساز است (در عین حال آرامبخش و تنظیم‌کننده سیستم عصبی!) و هیچ یک از داروهایی که در داروخانه‌ها یافت می‌شود به پای آن نمی‌رسند، برایش می‌برد. به محض اینکه مسافر فرانسوی به خواب رفت ژوئل با احتیاط، در حالی که می‌کوشید هنگام راه رفتن یا گشودن و بستن درها کمترین سروصدایی راه نیندازد به آن سوی منزل رفت تا بخوابد.

ولی ه. ر. فقط تظاهر می‌کرد که به خوابی عمیق فرو رفته است و به این خاطر همه نشانه‌های خواب را تقلید می‌کرد: بدن شل و راحت، لبان نیمه باز و تنفس کند و منظم... بعد ده دقیقه صبر کرد تا مطمئن شود میزبانش در فرصت کافی به اتاق خود رسیده است. بعد از جا برخاست، به سرعت لباس‌های خودش را که برایش باز آورده بودند، پوشید، از داخل گُمُد آینه‌دار خنجر کریستال یا باقی مانده جام را که پنهان کرده بود، برداشت و با گام‌های آهسته و با احتیاط تمام به راهروهای طولانی آن خانه وسیع رفت.

البته او منزل را نمی‌شناخت و شبکه راهروها و دهلیزها از آنچه با دیدن آن خانه زیبا از بیرون تصور می‌شد، پیچیده‌تر بود. وقتی او را به اتاق قبلی بچه‌ها آورده بودند و برایش تشکی روی زمین انداخته بودند، بیهوش بود. او در پی یک بحران شدید توهم‌آمیز در سالن پذیرایی عروسک‌های زنده از حال رفته بود، و وقتی بعداً او را به دستشویی در حمام بزرگ صورتی رنگ هدایت کرده بودند. (همان حمامی که دختران نوجوان در آن شستشو می‌کردند)، گویی هیچ چیز را در اطراف خود نمی‌دید؛ به طوری که ژژری ناچار بود هنگام رفت و

بازگشت دستش را بگیرد و او را هدایت کند. بنابراین ه. ر. احتمالاً مدّتی در جستجوی پله‌ای که به طبقه همکف می‌رسید، سرگردان مانده بود. در این ساعت شب زوایای خانه خالی و بسیار کم نور بود و تنها گهگاه چراغ کوچکی که نوری کبود می‌پراکند، دیده می‌شد...

و ناگهان درست هنگامی که از دالانی باریک به راهروی مرکزی می‌رسید، با ویولتا که کفش‌های پاشنه بلندش را کنده بود تا صدای پایش کسی را بیدار نکند، رودررو شد. ویولتا یکی از دوستان دختر ژ. ک. است که در همان خانه زندگی می‌کند و ژ. ک. علاوه بر تأمین سرپناه، نگهداری و پشتیبانی مالی، روانی، بانکی و غیره او را هم برعهده دارد. او دختر زیبای شانزده ساله‌ای است که اندامی لاغر و کشیده و موهای بلوطی دارد، بسیار مورد توجه افسران ارشد است، و معمولاً از چیزی نمی‌ترسد. اما بهت و حیرتی که از دیدن بیگانه‌ای با چهره‌ی خشن و هیکل درشت و ترسناک که به خاطر پوشیدن پالتوی سنگینش تنومندتر به نظر می‌رسید، در نور پریده رنگ یکی از چراغ‌های کمیاب راهرو، و برخورد با او دست داد، با وحشت همراه شد، به طوری که ویولتا از روی غریزه جیغ کوتاهی کشید.

ه. ر. که می‌ترسید این صدا همه‌ی اهالی خانه را بیدار کند، به او دستور داد ساکت شود و با بیرون کشیدن خنجر کریستال که کنار پهلویش نگهداشت و نوک آن را به سویش نشانه رفت، تهدیدش کرد. دختر جوان لباس زیبایی شبیه به یونیفورم مدرسه به تن داشت که در کافه ابوالهول معمول است (...). و تقریباً شبیه لباس ژیزی ولی دلفریب‌تر از آن.

ویولتا که اکنون گمان می‌کرد با یک جانی بالفطره طرف شده و از این

بابت بسیار آشفته بود، به کندی به طرف دیوار پس رفت و لحظه‌ای بعد پشتش به یک ستون چسبید، در حالی که مرد مهاجم به او نزدیک می‌شد و بزودی به او می‌رسید. ویولتا وحشترده به مرد می‌نگریست که ظاهراً خیال داشت به او حمله کند...

ولی مرد چیزی گفت که او ابتدا نفهمید. کلیدی برای فرار از آنجا می‌خواست در حالی که هرگز درها را قفل نمی‌کردند. ویولتا متوجه نبود که نوک سلاح شیشه‌ای خطرناکی که همچنان در دست مرد بود، دارد به رانش نزدیک می‌شود. می‌خواست با حرکتی خود را برهاند که ه. ر. با لحنی آمرانه گفت: «کلید را بده به من، هر جایی!» و رفته رفته اسلحه کریستال را رو به جلو فشار داد، به طوری که (...) ویولتا را زخمی کرد. در حالی که خطوط چهرهٔ مسافر هر دم هولناک‌تر می‌شد، شکار که از ترس زبانش بند آمده بود، اکنون دیگر کمترین حرکتی نمی‌کرد و با چشمانی وحشترده به ضاربش خیره مانده بود. ویولتا آهسته در حالی که کفش‌هایش را همچنان در دست داشت دست‌ها را بالا برد. پولک‌های روی کفش‌ها که در دستش تکان می‌خوردند، می‌درخشیدند و برقی آبی رنگ می‌زدند.

ولی ناگهان ه. ر. به خودش آمد. با نگرانی به دست‌هایش نگاه کرد. بعد دید که از پای ویولتا خون می‌چکد. با حیرت به دست راستش نگاه کرد، انگار این دست، از آن او نبود. بعد یکباره از رخوت بیرون آمد. گامی به عقب برداشت و آهسته گفت: «خدایا رحم کن. به من رحم کن!» و خنجر شیشه‌ای را چنان به سرعت بیرون کشید که ضربه‌ای بلند و دردناک را در پی داشت. اما ویولتا با دیدن پریشانی آشکار جلادش ناگهان با تمام نیرو او را هل داد و در حالی که فریاد می‌کشید به انتهای

راهرو گریخت و کفش‌های پر زرق و برق خود را بر جای گذاشت.
 ه. ر. که بار دیگر مات شده بود با دیدن کفش‌ها خاطره‌های دور و نزدیک را به یاد آورد. یک قطره خون از اسلحه‌اش بر چرم سفید کف لنگه چپ کفش چکید و لکه سرخی پدید آورد... اهالی خانه از شنیدن فریادهای دختر بیدار شده بودند و صدای بسته شدن درها و گام‌هایی که با شتاب راهرو را می‌پیمودند، همراه با صدای زنگ خطر و ناله و زاری قربانی به گوش می‌رسید که صدای جیغ و فریاد سایر برّه‌های احساساتی را به دنبال داشت... همه و هیاهو مردم بالا گرفت و گاه با بانگ دلهره‌آمیز تازه واردها، فرمان‌های مقطع کوتاه یا طلب کمک توأم می‌شد. در همان حال چراغ‌ها را در همه جا روشن می‌کردند و نوری زننده فضای راهرو را فرا می‌گرفت.

با وجود این گمان که از همه سو در محاصره تعقیب کنندگان و زیر نور پروژکتورها قرار داشت، ه. ر. موفق شد حواس خود را جمع کند و به سرعت به سمتی برود که ظاهراً صدای ویولتا از آن به گوش می‌رسید و بزودی پلکان اصلی را یافت. در حالی که دستش را به هرّه‌ای از چوب صیقلی که بر میله‌های چوبی شکم دار استوار بود تکیه می‌داد، شتابان دو پله یکی پایین رفت، به طوری که در آن حال، چشمش تنها به تابلو نقاشی کوچکی که در برابر نگاه او به دیوار نصب شده بود، افتاد: چشم‌اندازی رُمانتیک از یک شب توفانی، خرابه‌های یک برج و دو مرد همزاد که حتماً بر اثر آذرخش بی‌حرکت روی چمن‌ها افتاده بودند. در این هنگام یک پله را ندید و به پایین سر خورد. سرانجام با سه گام خود را به در ورودی که به پلکان حیاط راه می‌یافت رساند که البته مانند سایر درها قفل نبود.

هوای پاک شب گام‌هایش را سریع‌تر کرد. وقتی در میله‌دارِ باغ را که صدای زنگ زدگی می‌داد، باز کرد تا به خیابان سنگفرش کنار رودخانه برود، به یک افسر امریکایی برخورد که به او سلام کوتاه و خشکی داد؛ البته ه. ر. جوابش را نداد. و آن افسر ایستاد تا به این آدم بی‌ادب یا کم‌حواس که به نظرش آشنا می‌آمد، بهتر نگاه کند. ه. ر. با گام‌هایی آرام راه خود را از کنار کانال به سوی محلهٔ شونبرگ ادامه داد. جیب چپ پالتویش که جادار بود، به شکل شیئی که در آن گذاشته بود، به طور غیرعادی ورم کرده بود. دستش را توی جیبش فرو برد و بدون تعجب فراوان، کفش میهمانی با پولک‌های آبی رنگ را لمس کرد. آن را بی‌اختیار هنگام فرار برداشته بود. اما خنجر کریستال یا جام شکسته، اکنون روی پایه یعنی پایهٔ جام شراب، روی میز گردی در سرسرای طبقهٔ بالا، در کنار پلکان اصلی قرار داشت و بر اثر آذرخش در آن شب توفانی گاه پریده رنگ می‌شد. شبی که پر از غرش‌های تندر بود.

گواهی افسر امریکایی، آخرین گفته‌هایی است که به ما امکان می‌دهد اعمال و رفتار بیمار را که از خانهٔ عجیب فَن بروک گریخته بود، بازسازی کنیم. پس از اینکه ه. ر. به سمت راست رفت و در کوچهٔ باریک ناپدید شد، مرد نظامی از در باغ گذشت و در جهت عکس او به طرف خانه به راه افتاد. رفتارش مانند کسی بود که به رفت و آمد به فروشگاه عروسک عادت داشت. او سرهنگ رالف جانسون بود که ما نیز همچون سایر مأموران اطلاعاتی مخوف او را می‌شناسیم. او بیشتر به سِر رالف شهرت دارد که به ظاهر انگلیسی‌مآبش مربوط می‌شود. سِر رالف به سرعت سه پلهٔ مشرف به در ورودی را پیمود و بعد به ساعت درشتش روی میچ دست چپ نگاه کرد.

از این رو ما باخبریم که دقیقاً هشتاد دقیقه پس از این لحظه مبدأ:
 ه. ر. به کاباره ابوالهول (محل کار بسیاری از دانش آموزان ما) رسید. این مدت تقریباً دو برابر زمانی است که دختران بنا به عادت پیاده این مسیر را طی می کنند. آنها از کنار کانال می گذرند و پس از میدان مهرینگ به سمت چپ می پیچند و به خیابان بورک استراوس می رسند. بنابراین مأمور ویژه ساختگی ما بیست و پنج تا سی دقیقه فرصت داشته تا به راه دیگری برود و احتمالاً مرتکب قتل شود. ولی معلوم نیست این جنایت از قبل برنامه ریزی شده بوده و یا کاملاً تصادفی رخ داده است.

در هر حال می توان گمان برد که به دلیل چند بار اقامت در منطقه فرانسوی، این محله نیز که در نزدیکی آن قرار دارد، برایش کاملاً آشنا بوده. منطقه فرانسوی در آن سوی تی برگارتن و محله بین المللی است. از سوی دیگر، فراری ظاهراً جایی را که می توانست در طول حکومت نظامی بهترین پناهگاه باشد به خوبی می شناخته است. منطقه کوچکی در محوطه جنوب خیابان های کلیست و بولو که کمتر ویران شده و پر از کافه های شبانه، محل دیدار نظامی های متفقین، قاچاقچی ها و کار چاق کن های سطح بالا است که همگی دارای جوازهای ویژه پرارزش بودند و می توانستند در هر ساعتی در شهر رفت و آمد کنند. چون ظاهراً با وجود عنوان های فریبنده کافه ها، مانند پستوی خانه گنتس دوسگور، سرزمین شگفتی ها، رؤیا، پانسیون دختران و غیره، بی درنگ به محل مورد نظر رفته است.

وقتی ه. ر. وارد سالن نمایش کوچک و شلوغ ابوالهول شد، ژیزی با کلاه دراز سیاه یک نمایش سنتی برلینی را اجرا می کرد. بی آنکه نمایش

را متوقف کند، با اشاره عصای بلند و سفید دسته نقره‌ایش به او سلام داد. حالتش بسیار طبیعی بود. طوری که انگار آن شب در آنجا قرار ملاقات داشته‌اند. البته دختر نوجوان این موضوع را به شدت انکار می‌کند و می‌گوید به مریض گفته بوده که به علت ضعف شدیدش باید به دستور دکتر خوان عمل کند، یعنی در اتاق خود بماند و به هیچ وجه منزل را ترک نکند. و برای منصرف کردن او وانمود کرده بود که همه درها قفل است. بنابراین دخترک طبق عادت در اینجا هم دست کم یک بار دروغ گفته است.

در این هنگام پاسی از شب می‌گذشت و آهنگ موسیقی، دود سیگارهای کَمَل، نور پریده رنگ صورتی، گرمای آرامبخش سیستم حرارتی، بوی تند سیگار برگ آمیخته با رایحه عطر و ادوکلن، فضای خاصی پدید آورده بود و بعضی‌ها برای استراحت به اتاق‌های کوچک طبقه بالا یا فضای راحت‌تر زیرزمین می‌رفتند.

ه. ر. پس از نوشیدن چند گیلان بوربن که پیشخدمت نوجوانی به نام لوئیز برایش آورده بود، در گنج تاریک تالار، از شدت خستگی به خواب رفت. جسد بی‌جان سرهنگ دنی فُن بروک سپیده‌دم روز بعد، در ساختمانی که بر اثر بمباران ویران شده بود، توسط یک گشت نظامی پیدا شد. این ساختمان که در نزدیکی فرودگاه بزرگ تمپلهوف، رو به ویکتوریا پارک قرار داشت در دست بازسازی بود.

این بار تیر قاتل به هدف خورده بود. دو تیر که از جلو و فاصله‌ای نزدیک به سینه مقتول شلیک کرده بودند و پوکه‌های آن در همان اطراف پیدا شده بود، از همان کالیبر اسلحه‌ای بود که سه روز پیش از آن، او را از ناحیه بازو زخمی کرده بود. به گفته کارشناسان تیرها از یک

سلاح خودکار ۹ میلیمتری برِ تا شلیک شده بود. در کنار جسد هم یک لنگه کفش پاشنه بلند دیده می‌شد که روی آن را با پولک‌های آبی سربی تزئین کرده بودند. چکیدن یک قطره خون بر آستر داخلی کفش، لگه‌ای سرخ بر جا نهاده بود.

روز پنجم

ه. ر. در خواب می‌بیند که ناگهان در اتاق بی‌پنجره‌ای که پیش از این متعلق به فرزندانِ فُن بروک بود، از خواب پریده است. ظاهراً صدای شدید شکستن شیشه که او را از خواب فرضیش بیدار کرده بود، از گنجۀ آینه‌دار آمده بود، حال آنکه آینه بزرگ آن صحیح و سالم بود. با این حال می‌ترسد در داخل گنجۀ چیزی شکسته باشد. برمی‌خیزد تا در سنگین آن را باز کند. بر طبقه‌ای که به موازات چشمانش قرار دارد، خنجر کریستال (که قبلاً بر پایه جام شامپانی ایستاده بود) روی کفش پولک‌دارِ آبی رنگ افتاده است. حتماً صدای هواپیمای چهار موتورهٔ امریکایی که پس از بلند شدن از فرودگاه تمپلهوف به طرزی غیرعادی پایین پرواز می‌کرد، و مثل زلزله همهٔ اشیاء خانه را می‌لرزاند، آن را به پایین پرتاب کرده بود. نوک تیز شیشه شکسته هنگام افتادن، آسترِ چرم سفید کفش ظریف را که هم اکنون در گوشه‌ای دیده می‌شد، زخمی کرده بود. از زخم خون زیادی بیرون می‌زد: مایع غلیظ سرخ رنگ تیره‌ای به تناوب روی طبقهٔ زیرین و لباس‌های ژئری که در بی‌نظمی انباشته بود، می‌ریخت. ه. ر. مضطرب بود و نمی‌دانست برای بند آوردن خون چه

کند، از طرف دیگر، خانه ناگهان پر از هیاهو و فریاد شده و بر وحشت او افزوده بود...

در این هنگام واقعاً بیدار شدم. در اتاق شماره سه هتل متفکین بودم. دو دختر پیشخدمت در راهرو پشت در اتاقم با صدای بلند به یکدیگر بد و بیراه می‌گفتند. من همچنان پیژامه به تن داشتم و لحاف را که از عرق بدنم نمناک شده بود، به گوشه تخت هل داده بودم. پس از رفتن بی‌یرگاران می‌خواستم کمی روی تخت‌خواب استراحت کنم و چون خستگی مداوم این شب پر جنب و جوش در تنم مانده بود و فقط مختصری خوابیده بودم، بار دیگر به خواب رفتم. اکنون از خلال پرده‌ها که بازمانده بود، بقایای روز زمستانی که به این زودی به پایان می‌رسید، دیده می‌شد. پیشخدمت‌ها با لهجه محلی یکی از دهات که برای من ناشناس بود، به یکدیگر ناسزا می‌گفتند.

به زحمت برخاستم و در اتاق را با یک حرکت گشودم. ماریا و همکار جوانش (که حتماً تازه کار بود) فوراً به داد و قال خاتمه دادند. یک تنگ شیشه‌ای سفید که شکسته و به سه تکه تقسیم شده بود روی زمین افتاده و محتویاتش (که ظاهراً شراب قرمز بود) تا نزدیکی اتاق من پخش زمین شده بود.

ماریا با اینکه عصبی بود، لبخندی زورکی تحویل من داد و کوشید به زبان آلمانی که به خاطر من آن را ساده صحبت می‌کرد، وضع خود را توجیه کند.

— این احمق ترسیده. فکر کرده هواپیما روی هتل سقوط می‌کند و سینی از دستش افتاده.

دختر دیگر با صدایی ضعیف اعتراض کرد: «این حقیقت ندارد. او

عمداً مرا هل داد تا تعادل‌م را از دست بدهم.»

— کافی است. سر مشتری را با این چرندیات درد نیار. آقای وال! دو تا مرد پائین منتظر تان هستند. یک ساعت می‌شود. گفتند بیدارتان نکنیم، چون فرصت دارند. پرسیدند هتل در خروجی دیگری هم دارد یا نه.

— خُب. مگر حالا در دیگری هم دارد؟

— البته که نه. برای چه داشته باشد؟ فقط همان دری است که می‌دانید و روبه کانال باز می‌شود. در کافه و هتل همان است و تحویل کالا هم از همان در صورت می‌گیرد.

ظاهراً به نظر ماریا طرح این قبیل پرسش‌ها در چارچوب رفتارهای عجیب مسافران می‌گنجید. اما شاید خود را به سادگی می‌زد و در باطن خوب می‌دانست که این سؤال چه مفهومی دارد. شاید هم از فکر فرار احتمالی من به هیجان آمده و عمداً در راهرو سروصدا به راه انداخته بود تا مرا زودتر بیدار کند. با خونسردی پاسخ دادم که بزودی پایین خواهم رفت. فقط لازم است لباس بپوشم. و بعد، با حرکتی خشک در اتاقم را بستم و به طور نمایشی آن را قفل کردم. صدای چرخش قفل یادآورِ شلیکِ رولوری بود که رویش «صدا خفه کن» نصب کرده باشند.

در این لحظه بود که لباس سفر خودم را به جای لباس عاریتی شب گذشته روی صندلی دیدم. روی رخت‌آویز دیواری انتهای اتاق هم پالتویقه پوستم که ناپدید شده بود به چوب لباسی آویزان بود... تعویض لباس‌ها در چه شرایط و کدام ساعت انجام گرفته بود که من به آن پی نبرده بودم؟ از آنجا که نمی‌توانستم به خاطر بیاورم آیا هنگام

ملاقات سریع پی‌یرگارن لباس‌هایم سر جایشان هستند یا نه، ممکن بود پس از ورود بی‌موقع ماریا که برایم صبحانه آورده بود، از فرط آشنایی لباس‌ها، متوجه آنها نشده باشم... اما آنچه مرا بیشتر نگران می‌کرد این بود که از آن پس هیچ مدرکی دربارهٔ واقعیت ملموس آخرین رویدادها و رفت و آمدهای من وجود نداشت. همه چیز ناپدید شده بود: کت و شلوار راحت از جنس توتید، جوراب‌های زشت سرخ و سیاه، پیراهن و دستمالی که روی آنها حرف W به شکل گوتیک گل دوزی شده بود، گِلِ زیرزمین بر کفش‌های زمخت و آس‌ویز برلینی که عکس من (یا دست کم کسی که سخت به من شباهت داشت) بر آن نصب شده و نام دیگری که با هویت‌های چندگانهٔ من هیچ ارتباطی نداشت، بر آن نوشته شده بود. در حالی که با سفرم مستقیماً در رابطه بود.

در آن هنگام به خاطر آوردم که لباس زیرِ خونی ژئری را پیش از ترک اتاق از زمین برداشته‌ام. آیا قبل از رفتن به رختخواب آن را از جیب شلوار توتید بیرون نیاورده بودم (در هر حال به خاطر داشتم که پس از دیدن سه طرحی که همزادم نقاشی کرده بود، لباس زیر را در جیب گذاشته و به این فکر افتاده بودم که معمولاً از پارچهٔ توتید کت و شلوار کامل نمی‌دوزند.) لباس زیر را پس از بازگشت به هتل کجا گذاشته بودم؟... سرانجام آن را در سطل زبالهٔ حمام دیدم و نفس راحتی کشیدم. خوشبختانه چون هنوز اتاقم را ترک نکرده بودم، آن را خالی نکرده بودند.

پس از اینکه آن را دقیق‌تر و ارسی کردم، در گوشه‌ای از آن پارگی‌ای دیدم که انگار با شیئی نازک بُرنده‌ای ایجاد شده بود. آیا این پارگی یادآور خنجر شیشه‌ای که در آخرین کابوسم دیده بودم، نبود؟ روال

قصّه مانند آن را، همانطور که معمولاً در رؤیاها اتفاق می افتد، می شد به راحتی به وقایع روز قبل مربوط کرد: وقتی جام شکسته را در گنجّه شلوغ جابجا می کردم و آن را کنار کفش پولک دار می گذاشتم، به این فکر افتادم که هنگام یک ماهی گیری تفریحی در زیر دریا هم می توان آن را برای کشتن ماهی ها به کار برد.

مانند کسی که در مسابقه شکار برنده شده باشد، لباس زیر را به منزله جایزه ای پشت گنجّه کوچک داروها پنهان کردم. اکنون حوادث شب گذشته را می شد اثبات کرد. دقت کردم که قطعه بلور ریزی را که در پارچه ابریشمی لباس زیر مانده بود، از آن خارج نکنم. بعد از اینکه بدون شتاب لباس پوشیدم تا به ملاقات کنندگانم در طبقه پایین پیوندم، متوجه شدم که جیب پالتویی که به چوب رختی آویخته بود متورّم است. بعد از اینکه با خویشتنداری به آن نزدیک شدم و با تردید دستم را به جیب فرو بردم، سلاح اتوماتیک سنگینی را خارج کردم که فوراً آن را شناختم: اگر خودش نبود، دست کم عیناً شبیه به هفت تیر پرتابی بود که هنگام ورودم به برلین در کشوی میز تحریر آپارتمان ژ. ک. در میدان ژاندارم ها یافته بودم. آیا کسی می خواست مرا وادار به خودکشی کند؟ پرداختن به این مسئله را به زمان دیگری موکول کردم و چون نمی دانستم با این سلاح لجباز چه کنم، آن را به همانجایی که کسی قبل از پس دادن لباس هایم گذاشته بود، سُراندم و البته بی پالتو پایین رفتم. در سالن کافه متفقین که معمولاً مشتریان زیادی نداشت، دو مرد را که ظاهراً بدون شتاب مایل به دیدن من بودند، می شد به سادگی تشخیص داد: کس دیگری در آنجا نبود. در حالی که پشت میزی در نزدیکی در خروجی نشسته و دو گیلان تقریباً خالی آبجو پیش رو

داشتند، نگاهشان را به سوی من بالا آوردند و یکی از آنها (با ژستی که بیشتر حاکی از تسلیم بود تا تحکم) صندلی خالی‌ای را که ظاهراً برای من در نظر گرفته بودند، نشان داد. با دیدن لباس هایشان فوراً پی بردم که متعلق به پلیس آلمان هستند ولی با لباس شخصی آمده بودند و به جای مقدمه چینی کارت رسمی‌شان را نشان دادند که سمت و وظیفه‌شان را گواهی می‌کرد:

می‌بایست از من جواب‌های دقیق، واقعی و بدون جزئیات بیهوده و وقت تلف‌کن، بگیرند. با اینکه پر حرف نبودند و هنگام رسیدن من برنخاسته بودند، رفتار، رویکرد، حرکات و سخنان نادرشان حاکی از ادب و شاید اندکی مهربانی یا دست کم تظاهر به آن بود. آن که جوانتر بود، فرانسه روشن و صحیحی را بی‌مبالغه و با ظرافت حرف می‌زد و من این بزرگواریِ پلیس را نشانه احترام به خودم دانستم، هر چند وسیله گریز از پاسخگویی به پرسش‌های حساس را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم وانمود کنم که مفهوم دقیق پرسش‌ها یا کنایه‌های آشکار آن را در نمی‌یابم.

نگاه سریع من به کارت‌های شناسایی حاکی از آن بود که کسی که به زبان من صحبت نمی‌کند - نمی‌دانم علت آن ندانستن زبان فرانسه بود یا حسابگری - دارای رده بالاتری بود. اما او ظاهراً حوصله‌اش سررفته و فکرش جای دیگری بود. دیگری وضعیت را برایم چنین شرح داد: در مورد پرونده جنایتی که از همان روز صبح مأمور آن شده بودند، به من شک داشتند (به اینکه در آن نقشی داشتم، نه بیشتر). از آنجا که نه مقتول و نه هیچ یک از متهمان بالقوه به سرویس‌های نظامی یا غیرنظامی امریکایی تعلق نداشتند، طبق روال منطقه، تحقیق - دست کم در مرحله

اول - به پلیس شهری آلمان غربی واگذار شده بود. بنابراین برای شروع قسمتی از گزارش را که به من مربوط می‌شد، برایم می‌خواند. اگر هنگام خواندن چیزی به نظرم می‌رسید، این حق را داشتم که همان وقت بگویم. با این حال ترجیح دادم برای جلوگیری از اتلاف وقت، از این حق زیاد استفاده نکنم و نظرات شخصی، اعتراضات احتمالی یا توضیحاتم را یکجا در پایان خواندن گزارش بیان کنم. من پذیرفتم و او فوراً خواندن صفحات ماشین شده‌ای از پرونده قطور خود را آغاز کرد: «اسم شما بوریس والون است و در اکتبر ۱۹۰۳ در برست متولد شده‌اید، نه شهر برست در بی‌یلو روسی، بلکه بندر جنگلی برست در منطقه برتانی فرانسه. در هر حال این مشخصاتی است که هنگام عبور از پست بازرسی فردریش اشتراوس ارائه داده‌اید تا به بخش غربی شهر ما وارد شوید. ظاهراً حدود سی ساعت پیش از آن جمهوری فدرال را از پست مرزی ببرا با گذرنامه‌ای ترک کرده بودید که نام خانوادگی روبن و نام هانری بر آن نقش بسته بود. از این گذشته در قطار هم موقع کنترل نظامی که به دلیل رفتار عجیب‌تان در ایستگاه بیتر فلد اتفاق افتاد، همین گذرنامه را نشان داده‌اید. ما در دست داشتن چند گذرنامه ظاهراً اصل را که در هر کدام نام، محل تولد و شغل متفاوتی ذکر شده، را جرم محسوب نمی‌کنیم: معمولاً مسافران فرانسوی که برای مأموریت آمده‌اند همین وضع را دارند و این به ما مربوط نمی‌شود. از این گذشته برنامه شما پس از رسیدن به منطقه روسی در گروستونگن ایزه ناخ تا خروج از برلین شرقی به سوی منطقه تحت اشغال امریکا هم به ما ارتباطی ندارد.

ولی ظاهراً شما آن شب (چهاردهم یا پانزدهم ماه) را در طبقه اول

یک ساختمان مخروبه در میدان ژاندارم‌ها گذرانده‌اید. پنجرهٔ این آپارتمان، به آن میدان بزرگ ویران باز می‌شود که در آن مردی به نام سرهنگ فُن بروک برای نخستین بار مورد سوء قصد قرار گرفت. دو گلوله از رولوری از پنجرهٔ باز همان ساختمان شلیک شد که فقط بازوی او را زخمی کرد. پیرزن فقیری به نام ایزل باک که با وجود وضع نامساعد ساختمان و نداشتن برق و آب به طور غیرقانونی در آن سکونت دارد، از میان عکس‌هایی که به او نشان داده شد، تصویر شما را رسماً شناسایی کرد. او تأکید می‌کند که تیرها از پنجرهٔ آپارتمان نیمه مخروبهٔ غیرقابل سکونتی شلیک شده که با آپارتمان او هم طبقه است. او شما را دیده که سر شب وارد شدید و بار اول پس از تیراندازی آپارتمان را ترک کردید. پیرزن هنگام شهادت دادن، بی آنکه کسی به او القا کرده باشد، به پالتوی ضخیم و یقه پوست شما اشاره کرد، چون این که یک مسافر با چنین پالتویی برای خوابیدن به آن میعادگاه فقرا آمده باشد، شگفت‌زده بود.

او فردای آن روز شما را دیده بود که با چمدانتان ساختمان را ترک می‌کردید، در حالی که سبیل پهن شب گذشته را پشت لب نداشتید. هر چند گهگاه در گفته‌های این زن، ضعف ذهنی آشکاری احساس می‌شود، جزئیاتی که در مورد شما بیان کرد، حیرت‌آور بود. در هر حال، وقتی به کروزر برگ رسیدید (پیاده از طریق فردریش اشتراوس) از پیشخدمت جوانِ کافهٔ اسپار تا کوس راه را پرسیدید و او فیلدمسر اشتراوس را به شما نشان داد. شما فوراً به همین هتل آمدید و در چند قدمی نشانی رسمی کسی که ظاهراً به او سوء قصد کرده بودید، اتاقی گرفتید. آن خانه امروز به همسر فرانسوی پیشین او، خانم ژوئل

کاستانژویکا تعلق دارد. به نظر می‌رسد که رفتار شما تنها تصادفی نبوده. چنین تصادفاتی شک برانگیز است.

اما همان افسر سرویس‌های ویژه ورماخت، یعنی دنی فُن بروک شب گذشته (این بار واقعاً) در ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بعد از نیمه شب به قتل رسید: دو تیر از یک اسلحه اتوماتیک کالیبر ۹ میلیمتری از نزدیک به سینه‌اش شلیک شده. به گفته آگاهان، سلاح مزبور همان است که سه روز پیش از آن باعث زخم سطحی بازویش شده بود. تیرهایی را که در هر دو سوءقصد شلیک شده در محل پیدا کرده‌اند. سوءقصد دوم را ساختمان کنار ویکتوریا پارک اتفاق افتاده که تا اینجا پای پیاده، سی و پنج دقیقه راه است. ساعت دقیق قتل را یک نگهبان شب که پس از شنیدن صدای تیر به ساعتش نگاه کرده، به ما گزارش داده است. دو پوکه مربوط به سوءقصدی که به هدف نشست، روی زمین در نزدیکی جسد به دست آمده. در مورد نخستین سوءقصد نافرجام در برلین شرقی، آنها را در آپارتمانی که مادام باک نشان داده بود، پایین پنجره بی‌قاب یافتیم؛ در همان آپارتمانی که به گفته او از آنجا شلیک کرده بودید. درست است که این خانم نیمه دیوانه است و خیال می‌کند که جانیان مبتلا به سادیسم و مأموران موساد را با لباس مبدل در همه جا می‌بیند، اما باید اذعان داشت که خیالات او در اینجا به تحقیقات علمی و بی‌خدشه ما کمک می‌کند...»

با این کلمات چاپلوسی مأمور، در واقع نسبت به خودش، پایان یافت و در حالی که سر بلند می‌کرد صاف به چشمانم خیره شد. بی‌هیچ تشویشی به او لبخند زدم، طوری که انگار کسی تملق مرا می‌گوید و یا در حقیقت برای اینکه تمسخر خود را بدون خشونت نشان داده باشم.

در واقع این گزارش که گاه از روی اوراق ماشین شده می‌خواند، اما حتماً چند بار فی البداهه مطالبی را به آن افزوده بود (مثلاً آخرین فراز آن ساخته خودش بود)، اصلاً برایم تعجب‌آور نبود: برعکس بر سوء ظن من دربارهٔ این جنایت که می‌خواستند مرا در آن مقصر وانمود کنند، مهر تأیید می‌زد. اما چه کسی پشت این بازی پنهان بود: بی‌یرگاری؟ ژو؟ والتر فُن بروک؟... از این رو تصمیم گرفتم که با صراحت پاسخ بدهم. با این حال در اینکه در مورد مأموریت فرضیم چه مطلبی را می‌توانستم برای پلیس برلین افشاء کنم، تردید داشتم. مأموریتی بیش از پیش نامعلوم که رفته رفته قربانی آن می‌شدم.

اما پیش از اینکه شروع به صحبت کنم، مخاطبم ناگهان به مافوقش نگاه کرد که برخاسته بود، من هم به نوبهٔ خودم به بالا، به این مرد بلند قامت که حالت چهره‌اش دگرگون شده بود، نگاه کردم: از بسی تفاوتی توأم با بی‌حوصلگی بیرون آمده و با توجهی بی‌اندازه و تا حدودی اضطراب‌آمیز به چیزی در پشت سر من در جهت پله‌هایی که به طبقهٔ اول می‌رفت، نگاه می‌کرد. مأموری که فرانسه می‌دانست شتابان برخاست و با همان توجه نمایان و غیرمنتظره که به حالت سگ‌های شکاری می‌مانست، به همان جهت نگاه کرد.

بی‌آنکه صندلیم را ترک کنم یا نشان دهم که متوجه حرکات آنها شده‌ام، سرم را چرخاندم تا علت هیجان ناگهانی آنها را مشاهده کنم. در برابر آنها ماریا بر آخرین پله در فضایی نیمه تاریک، در کنار یک پلیس یونیفورم پوش ایستاده بود. پلیس مزبور چمدان نسبتاً بزرگی را روی دو دست گرفته بود و با دقتی احترام‌آمیز چنان به آن نگاه می‌کرد که گویی شیء پرارزشی است. لب‌های پیشخدمت دلربا با دقت تمام

کلماتی را بی صدا به زبان آلمانی ادا می کردند. پس این دختر جوان با ظاهر ساده اش به سرویس اطلاعات محلی وابسته بود، البته مثل بسیاری از کارکنان هتل ها و پانسیون های برلین. به محض اینکه چشمم به او افتاد، ماریا حرکات لب را متوقف کرد و لبخندی معصومانه تحویل من داد. بازرس به آنها اشاره کرد نزدیک شوند و آنها با شتاب از پله ها پایین آمدند.

پس از اینکه ماریا دو لیوان را از روی میز برداشت، مأمور پلیس بار پرارزشش را روی آن گذاشت و با دقتی که معمولاً برای آثار هنری به کار می رود، در چمدان را باز کرد. داخل آن هفت کیسه پلاستیکی شفاف که به طور منظم در کنار هم چیده شده بودند قرار داشت که گلوله های کاغذ بسته بندی آنها را از یکدیگر جدا می کرد. هر یک از کیسه ها با نخ بسته شده بود که اتیکتی با نوشته گوتیک و ناخوانا به آن آویخته بود. اما من در این مجموعه به راحتی لنگه کفش میهمانی با پولک های آبی که بر آستر چرم سفیدش یک لکه سرخ دیده می شد، اسلحه اتوماتیک برتای ۹ میلیمتری، چهار پوکه که لابد از آن شلیک شده بود، یک عروسک کائوچویی برهنه که دو بازویش کنده شده بود، شورت ابریشمی که خیال می کردم در گنجۀ دستشویی پنهان کرده ام، یک شیشه که در آن مایعی بی رنگ بود و در آن به قطره چکانی ختم می شد، خنجر شیشه ای که بقایای جام شکسته شامپانی بود و بر نوک تیز آن نشانه های خون خشک شده به چشم می خورد را دیدم.

مأموری که گزارش تحقیقاتش را برایم خوانده بود پس از اندکی سکوت پرسید آیا این اشیاء را می شناسم. آنها را با دقت بیشتری نگاه کردم و با خونسردی پاسخ دادم: «یک لنگه کفش مشابه این در گنجۀ

اتاق خانم ژوئل کاست بود، ولی روی آن لکه خون دیده نمی‌شد و مربوط به پای راست بود، در حالی که این لنگه متعلق به پای چپ است. اسلحه‌ای را که فکر می‌کنم در اتاق من پیدا کرده‌اید، وقتی خواب بودم در جیب پالتویم گذاشته بودند. وقتی بیدار شدم دیدن آن مرا به شک انداخت.

- شما آن را قبلاً هرگز ندیده بودید؟... مثلاً در آپارتمان مخروبه میدان ژاندارم‌ها؟

- چرا!، در واقع در کشوی میز یک اسلحه اتوماتیک دیدم. اما اگر اشتباه نکنم کالیبر کوچکتری داشت. در مورد پوکه‌های خالی، اصلاً نمی‌دانم از کجا آمده‌اند... برعکس، عروسک مثله شده مربوط به یک خواب کودکی است.

- خوابی که شما دیده بودید؟

- من هم مثل خیلی از پسران کوچک این خواب را دیده‌ام. درباره قطعه کریستال، ظاهراً مربوط به یک جام شامپانی است که مقداری رنگ قرمز در آن بوده. من آن را در اتاق ژیزی دختر ژوئل دیده بودم. همانجا در میان آشفتگی و شلوغی وحشت‌آور یک شورت هم بود. اما نه این که بعنوان مدرک جرم‌نگه داشته‌اید. شورت اتاق ژیزی ساده بود. - پس می‌توانید بگویید که این شورت خنجر خورده را که در حمام شما پیدا کردیم، از کجا آورده‌اید؟

- من آن را از هیچ کجا نیاورده‌ام. در این مورد هم مثل اسلحه برتا، کسی که هویتش برایم ناشناخته است، این اشیاء را در اتاق من گذاشته تا مرا در قتلی که از آن سر در نمی‌آورم، مقصّر قلمداد کند.

- و در سناریوی باورنکردنی شما این شیشه کوچک نیمه پر و

محتوای آن چیست؟

در واقع، این تنها شیئی است که در میان اشیاء گوناگون چمدان، هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد. وقتی شیشه را دوباره برانداز می‌کنم، می‌بینم بر بدنه شیشه دارو از بعضی زوایا نوشته‌ای همراه با نقش یک فیل پدیدار می‌شود. نام آن با خط درشت سیریلیک نوشته شده است (که س روسی آن را با C لاتین می‌نویسند) و زیر آن کلمه‌ای به آلمانی دیده می‌شود که معنی آن را نمی‌دانم. اما ناگهان ایده‌ای به ذهنم می‌رسد که شاید با فعالیت هنری والتر فن بروک در ارتباط باشد.

کلمه آلمانی روی شیشه چیزی بود که به گراور یا حکاکی شباهت داشت... اما از آنجا که نمی‌خواستم در آن لحظه از طرح‌های بی‌پرده رقیب چیزی بگویم، پاسخ دیگری را بیشتر برای طفره رفتن برگزیدم: «شاید نوعی زهر یا داروی بیهوشی باشد که از چند روز پیش قطره قطره در هر چه می‌نوشم می‌ریزند. از قهوه، آبجو، شراب و کوکاکولا گرفته تا آب شیر دستشویی.»

— بله، البته... ناراحتی روحی یا بهانه شما و این که طرحی برای گرفتار کردنشان تهیه شده و مواد و داروهای گوناگون در این راه به کار رفته. همه اینها در پرونده شما ذکر شده. اگر به شخص خاصی مظنون هستید، بهتر است نام او را به ما بگویید.

در حالی که همچنان روی چمدان باز خم شده بودم، تصادفاً به بالا نگاه کردم (تصادفاً یا به دلیل صدای پیچ پچی که از آنجا می‌آمد؟) در انتهای نیمه تاریک سالن، ماریا و مأمور مسن‌تر را دیدم که ایستاده به بار تکیه داده بودند و در حالی که مأمور جوانتر همچنان نشسته، پشت به آن دو داشت، با حرارت گفتگو می‌کردند؛ اگرچه می‌کوشیدند

صدایشان بلند نشود. با هم راحت به نظر می‌رسیدند، گویی از مدّت‌ها پیش آشنا بودند. ابتدا به علت حالت جدی چهره‌هایشان تصور کردم درباره‌ی کار گفتگو می‌کنند. اما ناگهان با دیدن حرکت ملاطفت‌آمیز مرد، پی‌بردم که بسیار بیش از آن به یکدیگر نزدیکند و روابط گرم‌تری دارند. مگر اینکه با دیدن نگاه و توجه من، می‌خواستند تلافی کرده روابطشان را نزدیک نشان دهند.

بازجو دوباره آغاز می‌کند «در هر حال، نکته‌ای هست که فرضیه شما را فوراً باطل می‌کند. از طرفی، محتوای این شیشه سم نیست، بلکه همان‌طور که به زبان آلمانی روی آن نوشته شده، نوعی پاک‌کن است. (باید بگویم که این مایع بسیار جالب توجه است، چون بر ظریف‌ترین کاغذ هم کمترین اثری باقی نمی‌گذارد.) از این گذشته، آثار انگلستان شما به روشنی و بدون هیچ امکان خطا روی جام به دست آمده.»

مأمور برمی‌خیزد و در چمدان را - که خیال می‌کند دیدن محتویاتش مرا از پا درآورده - می‌بندد. دو قفل آن با صدای خشک خلل‌ناپذیری بسته می‌شوند و ظاهراً ختم گفتگوی ما را اعلام می‌کنند. در این لحظه می‌گویم «مردی که می‌خواهد جنایت خود را به من نسبت دهد و الترفن بروک نام دارد و فرزند مقتول است.»

- متأسفانه این فرد در سال ۱۹۴۵ در جنگ‌های نهایی مکلمبورک کشته شده.

- این چیزی است که همه افراد توطئه‌گر وانمود می‌کنند. اما آنها دروغ می‌گویند. من مدرک دارم. برعکس، این دروغ از پیش اندیشیده همگانی هویت قاتل را برملا می‌کند.

- انگیزه او چه می‌تواند باشد؟

- یک رقابت شدید با ویژگی آشکار ادیبی. این خانواده لعنتی متعلق به سرزمین رتیس است!^۱

مأمور به فکر فرو می‌رود. سرانجام تصمیم خود را می‌گیرد و به کندی، با صدایی خواب‌آلود، دور و لبخندی محو مطالبی را عنوان می‌کند که به گمانش گناهکار مورد نظر مرا بی‌گناه جلوه می‌دهد:

- در هر حال، شما آقای عزیز، در موقعیتی نیستید که به کسی چنین اتهام بی‌اساسی بزنید. از طرف دیگر، اگر اینقدر مطلع هستید، حتماً می‌دانید که این بچه که در واقع به رغم جراحی و خیم چشمانش زنده مانده، امروز یکی از مهمترین مأموران ماست. او دقیقاً به علت پیشینه‌اش و ارتباطاتی که امروز با باندهای غیرقانونی، شرکت‌های کم و بیش مخفی و انواع اقدامات تلافی جویانه‌ای که در برلین جریان دارد، ایجاد کرده، برای ما پرارزش است. دیگر اینکه در پایان بهتر است بدانید که و.ب. (ما او را چنین می‌نامیم)، مأمور ارزشمند ما را برحسب تصادف در زمان قتل پدرش، به دستور پلیس نظامی امریکا در نزدیکی منزلش متوقف کردند و از هویت او پرس و جو نمودند. هم زمانی شلیک تیرها که نگهبان ساختمان کنار ویکتوریا پارک گزارش کرده، و دقایقی که و.ب. آس ویز خود را در دو کیلومتری آنجا به مأموران امریکایی نشان می‌داده، مطلقاً دقیق است.

در حالی که من چیزهایی را که از گذران اوقات خود به خاطر دارم، با آخرین یافته‌های تحقیق پلیس مقایسه می‌کنم و در نتیجه به افکار دور و دراز و خاطره‌های نگران‌کننده‌ای می‌رسم، مأمور در کمال

رضایت چمدانش را به دست می‌گیرد و به سوی همکارش که در نزدیکی در ورودی ایستاده می‌رود. ولی در نیمه راه می‌ایستد و به طرف من باز می‌گردد تا بی‌آنکه لحن ملایم خود را تغییر دهد، ضربه تازه‌ای وارد آورد.

- ضمناً ما یک کارت هویت جعلی فرانسوی در اختیار داریم که در آن نام، نام خانوادگی و محل تولد شما را با مهارت تغییر داده‌اند. به جای برلین - کروزبرگ، برست - سن پی‌یر نوشته‌اند و جایی که باید مارکوس فُن بروک نوشته شده باشد، نام ماتیاس و. فرانک را گذاشته‌اند. تنها تاریخ تولد شما را دست نخورده، ۱۶ اکتبر ۱۹۰۳ باقی گذاشته‌اند.

- شما حتماً می‌دانید که این مارکوس، برادر دوقلوی والتر در کودکی مرده است!

- البته، این را می‌دانم، اما ظاهراً بازگشت مردگان یکی از عادت‌های موروئی این خاندانِ باشکوه است... اگر میل داشتید چیزی به شهادت خود اضافه کنید، حتماً به من خبر بدهید. نام من لوزنر است. هم نام کاشف «زمان محلی» و معادلاتی که منشاء نظریه نسبیت بودند... کمیسر پلیس لورنز در خدمت شما.

و بی‌آنکه منتظر پاسخ من شود فوراً از هتل خارج شد و در حالی که مأمور یونیفورم پوشی که او را همراهی می‌کرد، چمدان پرارزش پاندورا را از دستش گرفته بود، وارد خیابان شد.

در آن سوی سالن کافه که با لامپ زردی روشن شده بود، همکارش هم که در کنار ماریا به بار تکیه داده بود، هم زمان با او ناپدید شده بود. حتماً به داخل هتل رفته بودند، زیرا به من گفته شده بود که در خروجی

دیگری وجود ندارد. مدتی در سالن خالی تنها ماندم. هوا بیش از پیش رو به تاریکی می‌رفت و من از خبر پیدا شدن این کارت هویت که از دو جانب جعلی بود، حیران و سرگردان بودم. حتماً کار دشمنانم بود و نشان می‌داد که نیش خندشان به نحو خطرناکی به من نزدیک می‌شود. بیرون تقریباً شب شده بود و خیابان‌های دوسوی کانال، با سنگفرش پست و بلندشان کاملاً خالی به نظر می‌رسیدند. سنگ‌های کف خیابان که بر اثر مه‌شامگاه مرطوب شده بودند، اندکی می‌درخشیدند و ضخیم‌تر می‌نمودند. در انتهای کانال، در برابرم، خاطره کودکی همچنان ساکن و لجوج و شاید تهدیدآمیز یا فقط ناامیدکننده در، همانجا بود. یک چراغ خیابانی بسیار قدیمی که در کنار آن نصب شده بود، با نوری که بر اثر مه به کبودی می‌زد، با حال و هوایی تئاتری و کاملاً سنجیده، اسکلت چوبی و فاسد قایق اشباح را که در حال غرق شدن بر جای مانده بود، روشن می‌کرد...

مامان آنجا ایستاده بود. دیگر هیچ حرکتی نمی‌کرد و همچون مجسمه‌ای در برابر آب‌های گل‌آلود ایستاده بود. و من دست بی‌جانش را گرفته بودم و از خود می‌پرسیدم که حالا چه باید بکنیم... باز هم کمی دستش را کشیدم تا بیدارش کنم. با تسلیمی ناشی از خستگی گفت «بیا مارکو... از اینجا می‌رویم... حالا که در خانه را بسته‌اند. باید حداکثر تا یک ساعت دیگر در ایستگاه شمال باشیم. اما اول باید برویم چمدان‌ها را برداریم...» و بعد به جای این که برای ترک این فضای ترس‌آور و اندوهناک که ما را پس می‌راند، گامی بردارد، آهسته و بی‌صدا شروع به گریستن کرد. نمی‌دانستم چرا، اما من هم از حرکت خودداری می‌کردم. گویی هر دو بی‌آنکه بدانیم، مرده بودیم.

البته به قطار نرسیدیم. سرانجام بی حال از خستگی به هتلی محقر و مجهول که چندان هم امن و آرام نبود رسیدیم و در آنجا، در نزدیکی ایستگاه در اتاقی به سر بردیم. مامان هیچ نمی گفت. چمدان هایمان که روی کف برهنه اتاق تلنبار شده بودند، به نظر بیهوده و غمناک می رسیدند. بالای تخت تصویری قاب شده به دیوار نصب کرده بودند که از تابلویی با رنگ های بسیار تیره که یک صحنه جنگی را نشان می داد تهیه شده بود. جسد دو مرد با لباس شخصی نقاشی شده بود که یکی پشت به دیوار سنگی و دیگری به روی شکم افتاده بودند و اعضاء بدنشان کج و کوله بر تابلو نقش بسته بود. ظاهراً به تازگی تیرباران شده بودند. چهار سرباز که تفنگ هایشان را بر زمین می کشیدند و از بار کار تمام شده (یا از فرط شرم) پشت خم کرده بودند، رو به سمت چپ تابلو در جاده ای سنگی دور می شدند. آخرینشان چراغی بادی در دست داشت که شب را بانوری سرخ روشن می کرد و سایه ها را به رقصی غیر واقعی و ناپسند مشغوم وامی داشت. آن شب در کنار مامان به خواب رفتم.

نسیم ملایمی وزیدن گرفته بود و درست زیر پاهایم صدای ضعیف برخورد آب را با کناره سنگی کانال می شنیدم. به اتاق شماره ۳ رفتم. همچنان دستخوش نگرانی های تازه و تشویش های ضد و نقیض بودم. بی دلیل روشنی مخفیانه به اتاق وارد می شدم. دستگیره را با ظرافت و بی صدا باز کردم و با گام هایی آهسته، مانند دزدی که می ترسد صاحبخانه را بیدار کند، در فضای نیمه تاریک اتاق پیش رفتم: روشنایی مبهمی از سمت حمام می تابید. یک لامپ فلورسنت روشن مانده بود و در نور آن می شد به راحتی حرکت کرد. من فوراً به سوی

جارختی دیواری رفتم. در جیب پالتویم که به چوب رختی آویزان بود، هفت تیری نبود. اما بعد، با عبور از کنار دیواری که کُپی بدی از یکی از تابلوهای «گویا» بر آن نصب شده بود و بر اثر نبودِ روشنائی تقریباً سیاه به نظر می‌رسید، در قسمت روشن‌تر، شورت پاره را در مخفیگاهش، در بالای دستشویی و پشت آینه متحرک قفسه داروها یافتم. در طبقات قفسه چند تیوب و شیشه صف کشیده بودند که هیچ‌کدامشان به من تعلق نداشتند. جای خالی میان دو شیشه کوچک رنگین، از نبود یک شیء حکایت می‌کرد.

وقتی به اتاق خواب برگشتم، بالاخره دکمه چراغ سقفی را زدم؛ ولی در حالی که روشنائی ناگهانی چشمم را می‌زد، توانستم از فریاد زدن جلوگیری کنم: مردی روی تختخواب من به خواب رفته بود. مرد که ناگهان از خوابی عمیق پریده بود، فوراً برخاست. و من آنچه را که همیشه بیش از هر چیز از آن بیم داشتم دیدم: مرد همان مسافری بود که وقتی قطار در ایستگاه‌ها توقف کرده بود، جای مرا گرفته بود. لب‌هایش با حالتی متشنج از هم باز مانده بود (از حیرت بود یا ترس یا به نشان اعتراض؟) و چهره‌اش را که قرینه نبود، بدشکل کرده بود، با این حال، من او را بی‌هیچ تردیدی باز شناختم. مدتی بی‌حرکت در سکوت به یکدیگر خیره شدیم. در این فکر بودم که نکند بر چهره من هم شکلکی مشابه آن که بر چهره همزادم بود، نقش بسته بود... و او، از کدام کابوس یا کدام بهشت ناگهان سر برآورده بود؟ و آیا مقصّر من بودم؟

ابتدا او از حیرت بیرون آمد و به زبان آلمانی با صدایی آهسته و اندکی گرفته که کاملاً شبیه به صدای من نبود - و این باعث آسودگی خاطر من شد - ولی تقلید ناشیانه‌ای از آن بود... البته تا جایی که آدم

خودش می‌تواند به درستی قضاوت کند، گفت: «در اتاق من چه می‌کنید؟ شما که هستید؟ چند وقت است اینجا هستید؟ چطور وارد این اتاق شدید؟»

لحنش چنان طبیعی بود که نزدیک بود از او پوزش بخواهم: از این حالت جاخورده بودم، ولی ممکن بود چنین اشتباهی کرده باشم. در قفل نبود و من شاید به اشتباه در اتاق دیگری را گشوده بودم. این اتاق‌ها کاملاً به یکدیگر شباهت دارند و همگی مطابق یک مُدل مبله شده‌اند... اما مرد به من فرصت توضیح دادن را نمی‌دهد. نوعی لبخند شرارت‌آمیز بر چهره بدگمانش نقش بسته است و این بار به زبان فرانسه اعلام می‌کند که:

- من تو را می‌شناسم! تو مارکوس هستی. اینجا چه می‌کنی؟
 - آیا شما واقعاً والتر فن بروک هستید؟ و در این هتل به سر می‌برید؟
 - حتماً تو می‌دانی، چون اینجا دنبالم می‌گشتی!
 شروع به خندیدن می‌کند، اما به گونه‌ای نامطبوع و بدون شادی، با نوعی تحقیر، تلخی یا کینه شتری و از یاد نرفته که ناگهان سر برآورده باشد:
 - مارکوس! آن مارکوس لعنتی، پسر عزیز دردانه مادرمان. همان که مرا رها کرد و با وجدان راحت تو را برگزید و با خود به منطقه ماقبل تاریخ برتانی برد!... پس تو نمرده‌ای و در کودکی در اقیانوس برتانی ات غرق نشده‌ای... شاید هم یک روح سرگردان باشی... بله، من غالباً در اینجا در همین اتاق شماره ۳ به سر می‌برم و این بار از چهار روز پیش، شاید هم از ۵ روز پیش اینجا هستم. می‌توانی از دفتر هتل پیرسی.
 من فقط یک فکر در سر دارم: باید هر طور شده این مزاحم را بیرون کنم. ولی بیرون کردن او از اینجا کافی نیست، باید برای همیشه نابود

شود. یکی از ما دو نفر در این ماجرا زیادی است. با گام‌هایی مصمم به سوی پالتویم که همچنان به چوب رختی برّاق آویخته است می‌روم. اما فوراً پی می‌برم که جیب‌هایش خالی است و هفت تیر در آنجا نیست... آن را کجا گذاشته‌ام؟ دستی به چهره‌ام می‌کشم، دیگر نمی‌دانم کجا هستم، که هستم، کی و چرا؟...

وقتی چشمانم را باز می‌گشایم و به سوی و. که همچنان بر تخت نشسته و لحاف را روی پاهایش کشیده است می‌نگرم، می‌بینم که با خونسردی و تعادل برتا را در دست گرفته، مثل فیلم‌ها اسلحه را با دو دست گرفته، بازوها را راست نگه داشته و سینه مرا نشانه رفته است.

حتماً در انتظار من اسلحه را زیر بالش مخفی کرده بود. شاید هم خودش را به خواب زده بود. در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کرد گفت: «بله، من والتر هستم و از وقتی در ایستگاه آیزنباخ سوار قطار شدی مثل سایه همراهت هستم و فقط گاهی بر اثر تغییر جهت نور، از تو جلو می‌زنم... دوستت پی‌یرگاری به من در اینجا احتیاج دارد، نیازی مبرم برای انجام امری خطیر. در مقابل او ترتیب این ملاقات را برایم داده. ملاقات با تو مارکوس یا آشر یا بوریس والون یا ماتیاس فرانک... لعنتی! (ناگهان لحنش بیشتر تهدیدآمیز می‌شود.) هزار بار لعنت بر تو! تو پدر را کشتی! با همسر جوانش عشق ورزیدی، بی‌آنکه بدانی بعد از او به من تعلق دارد و به دخترش چشم داشتی، به یک بچه!... ولی من امروز از دستت خلاص می‌شوم چون دیگر نقشت را به پایان رسانده‌ای.»

انگشتانش را می‌بینم که به نحو نامحسوسی روی ماشه می‌جنبند. صدای کرکننده انفجار را در سینه‌ام می‌شنوم... دردم نمی‌آید، فقط نگران نابودیم هستم. حالا دیگر نه بازو دارم، نه پا، نه بدن و آب عمیق

را احساس می‌کنم که مرا با خود می‌برد و غرق می‌کند. دهانم را مزه خون پر می‌کند. کم‌کم از هوش می‌روم.^{۱۴}

یادداشت ۱۴: خُب. همه چیز تمام شد.

من به شکل قانونی برای حفظ جانم از خودم دفاع کردم. به محض اینکه اسلحه خودکار را از جیب پالتویش که به دیوار آویخته بود بیرون کشید، فوراً از جا پریدم و خودم را به او رساندم. انتظار چنین واکنش سریعی را نداشت. بدون زحمت زیاد موفق شدم اسلحه را از دستش بقایم و فوراً گامی به عقب برداشتم... اما او موفق شده ضامن سیستم ایمنی را بکشد... تیر خود به خود شلیک شد... البته همه حرفم را باور خواهند کرد. آثار تازه انگشتانش روی آهن اسلحه مانده است، و پلیس برلین بسیار نیازمند خدمات من است. حتی می‌توانم به عنوان یک مدرک اضافی که وضعیت خطرناک مرا در برابر تهدید یک مرد مسلح به اثبات می‌رساند. تیری را مثلاً به دیوار پشت سرم، یا به در بزنم و وانمود کنم که در نخستین لحظات درگیری از سلاح او شلیک شده است...

در این لحظه هنگامی که به دری که به راهرو باز می‌شود می‌نگرم، می‌بینم باز است. حتماً پس از رسیدن مارکوس که فراموش کرده آن را ببندد، بازمانده است. در تاریکی راهرو، که همه چراغ‌های آن را خاموش کرده بودند، دو چهره یک جور برادران ماهر، بی حرکت و بی حالت، دیده می‌شوند که

مانند دو مجسمه مومی چسبیده به هم ایستاده‌اند تا بتوانند از این گشودگی افقی که برای جثه‌های تنومندشان بسیار نازک بود، نمایش را ببینند. از آنجا که قسمت بالای تخت به همین دیوار تکیه دارد، از روی تخت نمی‌توانستم در را ببینم... بدبختانه از بین بردن این دو شاهد غیر منتظره ناممکن است. در حالی که به دلیل اضطراری بودن موقعیت به سرعت می‌اندیشم و به وضعیت فعلی که از کنترل خارج شده فکر می‌کنم و چند راه حل شتاب زده را از نظر می‌گذرانم که همگی اجرا ناپذیرند. مشاهده می‌کنم که چهره‌های دو قلو رفته رفته با پس روی ناپیدایی محو و ناپدید می‌شوند. اکنون چهره سمت راست تقریباً ناپیدا است و در حالی که اندکی عقب رفته، به بازتاب رنگ پریده دیگری شباهت دارد... در کمتر از یک دقیقه فرانس و ژوزف ماهر ناپدید شده‌اند، گویی سیاهی آنها را ذوب کرده است. اگر دست کم به وضوح صدای گام‌های سنگینشان را نمی‌شنیدم که بدون شتاب درازای راهرو را می‌پیمودند و سپس از پله‌ها به سوی سرسرای پائین روانه شدند، می‌توانستم در این خیال باشم که دچار توهم شده‌ام.

آنها چه دیده‌اند؟ وقتی پیکر دوگانه‌شان را دیدم، قبلاً اسلحه را روی ملحفه پرتاب کرده بودم. و از آنجا که تختخواب بلند بود، احتمالاً آن بخش از کف اتاق که جسد بی‌جان مارکوس بر آن افتاده بود، از نظرشان پنهان مانده بود. با این حال، هنوز تقریباً مطمئنم که با شنیدن صدای تیرهای

من به اینجا کشیده نشدند. نمی توانستند به این سرعت از طبقه پایین خود را به اینجا رسانده باشند تا ببینند صدای تیر از کجا آمده است. بنابراین، آنها بی آنکه کلمه‌ای بگویند شاهد قتل بوده‌اند.

ناگهان به نکته آشکاری پی می‌برم: این که خود پی‌یرگارن به من خیانت کرده. گارن وانمود می‌کند که دو برادر امشب در هتل حضور ندارند و از آنجا که به جلسه مهمی در آن.ک.ژ.ب در بخش شوروی می‌روند، دیر وقت به هتل بر می‌گردند. روشن است که چنین جلسه‌ای در کار نبوده و گارن زمان و محل اقدامات مرا به آنها بازگو کرده است: هتل متفقین، درست پس از رفتن پلیس برلین. بدبختانه من نمی‌توانستم علیه این دو مأمور دو جانبه که به طور نیمه وقت برای سی.آی.اِ.کار می‌کردند و از همه نوع محافظت برخوردار بودند، دست به کوچکترین اقدامی بزنم... و اما در مورد ژوی زیبا، نقش او در این فریبکاری پیچیده چه می‌توانست باشد؟ از این پس همه‌گونه ظن و تردیدی امکان‌پذیر است...

در این افکار مغشوش بودم که دو پرستار نظامی بیمارستان امریکایی وارد اتاق شدند و با گام‌هایی محکم و سریع، بی آنکه به من نگاه کنند، با چند حرکت دقیق جسد را روی برانکار تاشویی نهادند. آنها حتی نیم نگاهی به من نکردند و کلامی نگفتند، گویی هیچ فرد زنده‌ای در اتاق نبود. در حالی که جسد را حمل می‌کردند، دیدم که اعضای بدنش

هنوز شل است و سختی بدن‌های مرده را ندارند. دو دقیقه بعد بار دیگر تنها بودم و نمی‌دانستم چه کنم. به اشیاء پیرامون خود چنان می‌نگریستم که گویی با نگاه کردن به آنها کلید مشکلاتم را آویخته به دیوار یا افتاده بر کف اتاق خواهم یافت. همه چیز به نظر عادی و بی‌تفاوت می‌آمد. در کف اتاق کمترین اثری از خون دیده نمی‌شد. برخاستم و در را بستم. فرشتگان سپید بال و ساکت هنگامی که با شکار بی‌جان خود بیرون می‌رفتند آن را باز گذاشته بودند... از آنجا که هنوز پیژامه به تن داشتم، با خود گفتم بهتر است بار دیگر روی تخت دراز بکشم تا ببینم چه پیش می‌آید. شاید به الهام تازه‌ای برسم یا حتی دوباره به خواب بروم.

آرامش، رنگ خاکستری... و حتماً به زودی آنچه ناگفتنی است... ناگفته پیداست که هیچ چیز نمی‌جنبد. با این حال از سیاهی‌ای که می‌گویند باید باشد خبری نیست. غیبت، فراموشی و انتظار به آرامی در رنگ خاکستری که در هر حال همه چیز تا حدی نورانی است، غوطه می‌خورد: مثل خاکستری مه شفاف دم صبح است. و تنهایی هم فریبکار است... کسی اینجا نیست که در عین حال دیگری است، ویرانگر و حافظ نظم، حضور راوی و مسافر... راه حلی موزون برای مشکلی حل‌ناشدنی: اکنون در اینجا کیست که سخن می‌گوید؟ واژه‌های باستانی که بارها بازگو شده‌اند، تکرار می‌شوند و همواره از قرنی به قرن دیگر همان قصه قدیمی را حکایت می‌کنند، حکایتی باز یافته و همیشه نو...

خاتمه

مارکوس فون بروک یا مارکو، یا آشر، مرد خاکستری پوشیده از خاکستر که از توده هیزم سرد شده‌اش برمی‌خیزد، در سفیدی بی رونق یک سلول بیمارستانی مدرن بیدار می‌شود. به پشت دراز می‌کشد و سر و شانه‌هایش کمی بالاتر روی چند بالش نسبتاً سخت، قرار می‌گیرد. چند لوله شیشه‌ای و کاتوچویی شفاف که به دستگاه‌های گوناگون لازم پس از عمل جراحی وصل شده‌اند، مانع از حرکت اعضاء بدنش می‌شوند، همه چیز به نظرش گنگ و غمناک می‌رسد، و نه الزاماً دردناک. ژئری کنار تختش ایستاده و با لبخند مهربانی که تاکنون بر چهره‌اش ندیده بود، به او می‌نگرد. می‌گوید «نگران نباشید آقای فائوبه، همه چیز خوب پیش می‌رود!»

– ما کجا هستیم، چرا...؟

– بیمارستان امریکایی استکلیر: استثنائاً لطف کرده‌اند.

مارکوبه یکی دیگر از نکات مثبت وضع کنونیش پی می‌برد: می‌تواند بدون اشکال زیاد حرف بزند. حتماً صدایش به طور غیرعادی آهسته و خواب‌آلود است.

- و این لطف استثنایی از کجا می‌آید؟

- برادران ماهر که همیشه جایی که باید باشند هستند... وقت شناس، کارآمد، خونسرد و ملاحظه‌کار.
- چه اتفاقی برای من افتاده؟

- دو گلوله کالیبر ۹ میلیمتری در قسمت بالای سینه‌تان جا گرفته، اما بسیار بالا و رو به راست. موضع‌گیری نادرست تیرانداز که روی تخت نرمی نشسته بوده، همراه با ضعف بینایی‌اش که یک زخم قدیمی دوران جنگ به آن منتهی شده، دست به دست هم دادند... این والتر احمق دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورد! این قدر از خودش مطمئن است که فکر نمی‌کرد شاید قربانیش را نکشته باشد. مثل دنی فَن بروک در شب اول در میدان ژاندارم‌ها... با وجود این شانس آوردید. یک تیر به شانه چپتان خورده و یکی به زیر جناغ سینه. برای جراحان درجه یک و نامبروانی^۱ که اینجا دارد مثل بازی بچه‌ها بود. گردش خون تقریباً آسیب ندیده.

- شما این همه را از کجا می‌دانید؟

- معلوم است، دکتر گفت!... یکی از مشتری‌های پروپاقرص ابوالهولِ خودمان است. خیلی هم خوش قیافه است و دست‌های ورزیده‌ای دارد... نه مثل این دکتر خوانِ کثافت که اگر اینجا بود، در پنج ثانیه جانتان را می‌گرفت...

- اگر جزء اسرار نیست، پس چه کسی دنی شما را واقعاً کشت؟

- خب نمی‌شد او را پاپا صدا زد!... البته کار والتر بود، آخرش بابا

۱. در متن فرانسه به زبان انگلیسی. م.

پیره را به آن دنیا فرستاد. اما با کلک تیر را از دو قدمی شلیک کرد. حتماً در کنکور تیراندازان برگزیده نفر اول نمی شد!

— امیدوارم بعد از این سوء قصد او را به زندان برده باشند.

— والتر؟ البته که نه... برای چه؟ او خیلی بلا به سرش آمده می دانید...

از این گذشته، مسائل خانوادگی را بهتر است بین خودمان حل کنیم. آخرین کلمات را با همان حالت سهل و چابک نوجوانی که از آغاز صحبت داشت، بر زبان نرانده بود. ظاهراً این حرف ها را در حالی که نور نگران کننده ای چشمان سبزش را روشن می کرد، از میان دندان های به هم فشرده اش گفته بود. تنها در آن لحظه بود که متوجه لباس دختر جوان شدم. پوششی کوتاه که مانند یونیفورم پرستاران بود. ژیزی که متوجه جهت نگاه من شده بود، لبخند نیمه مهرآمیز و اغواگر خود را بازیافت و کوشید تا با دلایلی نه چندان قانع کننده، لباس عجیب خود را توضیح دهد:

— در اینجا پوشیدن لباس پرستاری برای کسانی که می خواهند آزادانه در بخش های کلینیک رفت و آمد کنند، اجباری است... «قشنگ است. (قری به کمر می دهد و به دور خود چرخ می زند) البته این یونیفورم در بعضی از کافه های شبانه خیلی طرفدار دارد. برای آرامش بخشیدن به سربازان خوب است. لباس های دیگری هم هست. مثلاً لباس گدای کوچک، برده مسیحی، کنیز شرقی، رقاصه جوان باله. از این گذشته در همین بیمارستان در بخش روان درمانی قسمتی وجود دارد که به درمان با پارتتر مربوط است. پارتترهای جوان».

کاملاً معلوم است که با فریبندگی همیشگیش دروغ می گوید. به موضوع دیگری می پردازم.

- و بی‌یرگاری در این ماجرا چی شده؟

- بی‌آنکه نشانی از خودش بگذارد از اینجا رفته. او در عین حال به آدم‌های زیادی خیانت کرد. برادران ماهر ناچار شدند او را به مکان امنی ببرند، می‌شود روی آنها حساب کرد: وفاداری، ایشار، دقت عمل... البته انعام را هم حساب می‌کنند!

- والتر ترسیده؟

- والتر دم از شجاعت می‌زند، اما در عمق وجودش از همه چیز وحشت دارد. از بی‌یرگاری، برادران ماهر، فرانسوا و ژوزف که آنها را فرانسوا ژوزف صدا می‌زنند، از بازرس لورنز، از سر رالف، از ژو، او از سایه خودش هم می‌ترسد... و فکر می‌کنم که حتی از من هم واهمه دارد.

- روابط شما واقعاً چگونه است؟

- خیلی ساده: همان‌طور که می‌دانید او برادر ناتنی من است، اما تظاهر می‌کند که پدرم است؛ در حالی که با هم دوستیم، از او نفرت دارم! نفرت! نفرت!

سرکشی و لحن تندش به نحو ناپسندی با گام‌های موزون همراه است که با ریتم دو کلمه تکراری و حالتی فریبده اجرا می‌شود. در این حال به سوی من می‌آید و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- شب به خیر آقای فائویه. نام جدیدتان را فراموش نکنید: مارکوفائویه، که تلفظ آلمانی و. ب. است. بچه خوبی باشید و استراحت کنید. به زودی این لوله‌ها و ابزار غواصی را از اینجا دور می‌کنند. دیگر نیازی به آنها ندارید.

در نیمه راه رسیدن به در اتاق ناگهان می‌ایستد و چنان به سرعت به

طرف من می چرخد که موهای نرمش به هوا می پرند و ادامه می دهد: «آه! داشت یادم می رفت. آمده بودم بگویم که کمیسر هندریک لورنز می خواهد باز هم از شما چیزهایی بپرسد. با او مهربان باشید. بیش از حد دقیق است، اما تا بخواهی مؤدب است و ممکن است بعدها به دردتان بخورد. من فقط آمده‌ام شما را ببینم و به او گزارش بدهم که توانایی پاسخگویی را دارید یا نه. سعی کنید نکته‌هایی را که می پرسد با دقت به خاطر بیاورید. اگر ناچار شدید جزئیات یا سلسله حوادثی را از خودتان بسازید، مواظب باشید با بقیه رویدادها در تضاد آشکار نباشد. از این گذشته دقت کنید اشتباه دستوری نداشته باشید: هندریک عزیز اشتباهات مرا در دوزبان آلمانی و فرانسه تصحیح می کند!... حُب،.. بیش از این نمی توانم نزد شما بمانم: باید به دوستانم در سرویس دیگری سر بزنم.»

سیل کلماتش مرا اندکی بهت زده بر جا می گذارد. اما به محض اینکه از اتاق خارج می شود، پیش از بسته شدن در پرستار دیگری (که احتمالاً در راهرو انتظار می کشید) جای او را می گیرد. این یکی از هر لحاظ به پرستاران واقعی می ماند: یونیفورم با دامن نسبتاً بلند، دکمه‌های بسته بلوز، موهای عقب کشیده، حرکات خشک و سنجیدگی در رفتار و لبخند سرد حرفه‌ای. پس از کنترل مقداری مایع بی رنگ در یک سرنگ، بیشتر دستگاه‌ها را قطع می کند و آمپول را توی رگ می زند و ظرف سه دقیقه قال قضیه را می کند.

لورنز لحظه‌ای پس از خروج پرستار عجول ظاهر می شود. از این که ناچار است بار دیگر مزاحم من شود عذرخواهی می کند، روی صندلی سفیدی کنار تخت می نشیند و فوراً می پرسد: پی‌یرگارتن را برای آخرین

بار کی دیده‌اید. مدت زیادی فکر می‌کنم (ذهنم مثل بقیهٔ اعضاءِ بدنم هنوز کرخ است) و بعد با مکت و سبک سنگین کردن به او جواب می‌دهم:

- وقتی در اتاق شمارهٔ ۳ در هتل متفقین بیدار شدم.

- کدام روز، کدام ساعت؟

- شاید دیروز... نمی‌توانم با اطمینانِ کامل بگویم... از شب درازی که در خانهٔ ژوئل کاست گذرانده بودم کاملاً خسته به خانه برگشته بودم. داروها و موادی که به خوردم می‌داد با عشوه‌گری‌هایش دست به دست هم داده و سپیده دم مرا سست و منگ برجا گذاشته بود، به طوری که بی‌اندازه به خواب احتیاج داشتم. نمی‌دانم چه مدت خواب بودم، ولی چند بار از خواب پریدم: یک بار سر و صدای هواپیمایی که خیلی پایین پرواز می‌کرد، بار دیگر حواس پرتی یکی از ساکنانِ هتل که اتاق را اشتباه گرفته بود، پی‌یرگاران که مطلب خاصی نداشت به من بگوید، ماریای مهربان که بی‌موقع برایم صبحانه آورده بود و در آخر هم یکی از برادران ماهر، آن که خوش‌اخلاق‌تر است مرا از خواب پراند. از خستگی بی‌اندازهٔ من نگران شده بود... در واقع در مورد پی‌یرگاران حتماً پریروز بوده... ظاهراً ناپدید شده؟

- کی این را به شما گفت؟

- نمی‌دانم. احتمالاً ژیری.

- که این طور. در هر حال او امروز دوباره ظاهر شد. جسدش در کانال شناور بود و آن را در نزدیکی پل معلق قدیمی پیدا کردند، در ابتدای شاخهٔ مرده‌ای که از اتاق شما دیده می‌شود افتاده بود. چند ساعت از مرگش می‌گذشت. غرق شدنِ گارن تصادفی نبود. در پشتش

اثر اسلحه سردی دیده می‌شد که پیش از سقوط در آب، او را زخمی کرده بود.

— و شما گمان می‌کنید که دوشیزه کاست از جریان باخبر است؟
— از گمان بیشتر: او خودش وجود جسد شناور در کانالِ روبروی خانه‌اش را به ما گزارش داد... متأسفم که آرامش شما را برهم می‌زنم، ولی شما آخرین نفری هستید که او را زنده دیده‌اید، بنابراین مظنون هستید.
— من از اتاق خارج نشدم و به محض رفتن او دوباره به خواب رفتم.
— دست کم این چیزی است که وانمود می‌کنید.
— نه، مطمئنم.

— عجیب است. شما که حافظه‌تان درست کار نمی‌کرد و حتی روز دیدنِ او را به دقت به خاطر نمی‌آوردید...
— از طرفی، در مورد سوءظن قبلی‌تان، مگر برادرانِ ما هلمر گفته‌هایم را تأیید نکردند؟ ما حالا مدارکی داریم که نشان می‌دهد والتر فُن بروک قاتلی است که با خونسردی آدم می‌کشد. از نظر روانی وضعش نشان می‌دهد که قاتل پدرش بوده و شاید دیشب پی‌یرگارنِ بدبخت را هم کشته باشد.

— و. ب. ی عزیز، شما خیلی تند می‌روید! برادرانِ ما هلمر دربارهٔ قتل سرهنگ فُن بروک چیزی نگفته‌اند. بنابراین، شما هنوز مظنون هستید. وانگهی ما نمی‌توانیم فراموش کنیم که به ویولتا، یکی از دختران نوجوانی هم که در ابوالهول کار می‌کند و در خانهٔ بزرگ خانم کاست سکونت دارد نیز حمله کرده بودید.

— کدام حمله، کی؟ کجا؟ من حتی یک بار هم این دختری را که می‌گویید، ندیده‌ام!

– البته که دیده‌اید. لااقل دوبار در خانه ژوئل کاست. نخستین بار در سالن طبقه هم‌کف. وقتی طبق در خواستان خانم کاست چند تا از عروسک‌های زنده را به شما معرفی می‌کرد و بار دوم شب پس از آن (یعنی ۱۷ یا ۱۸ این ماه) وقتی در یکی از راهروهای طبقه اول که به اتاق‌های خصوصی یا اجاره‌ای می‌رسد، به او حمله کردید. ساعت حدود یک و نیم پس از نیمه شب بود. او می‌گوید ظاهراً مست بودید یا مواد مخدر مصرف کرده بودید. حالتان مثل دیوانه‌ها بود. از او یک کلید خواسته‌اید – کلید نماد مشهوری است که به جنسیت اشاره می‌کند – و در عین حال با دست دیگر شیئی را به نحو تهدید آمیزی تکان داده‌اید: همان قطعه کریستالی که در میان مدارک ماست. پس از اینکه با آن ران دختر را زخمی کردید، در حالی که یکی از کفش‌های خون آلود او را در دست داشتید، گریختید. وقتی از در کوچک باغ بیرون رفتید، کلنل رالف جانسون متوجه حالت غیرعادی شما شد. پانزده دقیقه بعد، در ویولتا پارک بودید. ویولتا و کلنل امریکایی، چهره و مانتوی ضخیم آستر پوستی شما را چنان به دقت شرح داده‌اند که جای تردید باقی نمی‌گذارد.

– آقای کمیسر، شما خوب می‌دانید که والتر فن بروک عیناً شبیه به من است و موقعی که من در اتاق ژو بودم به راحتی می‌توانست پالتوی مرا بردارد.

– زیاد بر این شباهت مطلق که ویژگی دوقلوهای واقعی است، تأکید نکنید. ممکن است انگیزه کشتن پدر را از برادران به شما منتقل کند، به خصوص با توجه به روابطی که با نامادری‌تان دارید و لطفی که به شما می‌کند... از طرف دیگر چرا والتر، این مرد آگاه و محتاط باید دختر

مهربانی را که در دستگاهِ خودش کار می‌کند، زخمی کرده باشد؟

— مگر در این حرفه مجازات بدنی معمول نیست؟

— آقای عزیز من هم مثل شما این حرفه را می‌شناسم و پلیس ما

نسبت به رفتاری که به کارکنانِ نوجوان می‌شود توجه بسیار دارد. اما آنچه شما می‌گویید به آن شکل تصادفی در یک راهرو صورت نمی‌گیرد، چون چند سالن شکنجه به سبک‌های عثمانی و گوتیک که برای این کار به نحو احسن مجهز شده‌اند در زیرزمین ساختمان وجود دارد و معمولاً چنین مراسمی در آنجا انجام می‌شود. از این گذشته هم آغوشی ظالمانه با ساکنان آن ساختمان همواره با رضایت آنها انجام می‌گیرد و طبق تعرفه تعیین شده، مزد قابل توجهی به آنها پرداخت می‌شود. بنابراین، باید بگوییم که بهانه تنبیه برای اشتباهات ظاهری، اگرچه با بازجویی و محکومیت کاذب فردی که گناهکار وانمود می‌شود همراه باشد، تنها به دلیل خواسته بعضی آقایان است که آن را نوعی چاشنی می‌پندارند. از این رو شکنجه عاشقانه‌ای که بعضی از زندانیان تحمل می‌کنند (...) هرگز اثر پایداری بر بدن آنها باقی نمی‌گذارد و آنها را عاجز یا علیل نمی‌کند.

مثلاً در خانه ژو، از آنجا که آدم آینده‌نگری است، دکتر خوان حضور دارد و بر فانتزی‌های غیرعادی نظارت می‌کند تا خطری برای سلامتِ دختر موردنظر نداشته باشد. نفرات پلیس ویژه تنها در موارد بسیار نادر دخالت می‌کنند، چون کارگزارانِ جدی باخبرند که در صورت تخلف آشکار، مؤسسه‌شان فوراً تعطیل می‌شود. یک بار هنگام محاصره ناچار شدیم تجارت سه نفر از اهالی یوگسلاوی را تعطیل کنیم. آنها دختران و زنان بسیار جوان و بی‌پناه را چنان شکنجه

می دادند که آنها به ناچار قراردادی را بی آنکه بخوانند امضاء می کردند و بعد آن باند سه نفره به طور قانونی از آنها بهره برداری می کرد و آنها مجبور بودند به شکنجه هایی سخت تر از گذشته تن در دهند (...).

اما دوست عزیز، این اعمال خلاف زیاد ادامه پیدا نکرد؛ چون ما کار خودمان را با دقت، هرچند با اغماض انجام می دهیم. باید در نظر داشت که اروس (الهه عشق) بنا به طبیعت خودش انواع سرخوردگی ها، اوهام جنایتکارانه و زیاده روی ها را می پرورد. اما ویولتای ما که شما او را زخمی کردید، یکی از مشهورترین بازیگران بود و خیلی ها از دوردست برای دیدن نمایش او می آمدند چون درد و لذت را به خوبی در چهره اش نشان می داد...»

آیا این مرد به ظاهر معقول کاملاً دیوانه است، یا اینکه می خواهد مرا به دام بیندازد؟ در حالی که تردید دارم، برای اینکه بیشتر بدانم، با احتیاط خطر می کنم و وارد حیطة او می شوم که به وسیله صفت های متعدد مین گذاری شده است، واژه هایی که آدم های غیرمتخصص هم به خوبی می شناسند.

- در واقع من متهم شده ام که عمداً یکی از زیباترین عروسک های شما را خراب کرده ام؟

- می توانید این طور بگویید... ولی در حقیقت ما از آنها زیاد داریم و با توجه به فراوانی داوطلب ها می توانیم به راحتی یکی را جایگزین کنیم. مثلاً ژیزی عزیز شما با وجود کمی سن و سال و بی تجربگیش - که بر جاذبه او می افزاید - از حالا در این زمینه خاص استعداد حیرت انگیزی نشان می دهد. متأسفانه دختری بدخلق و دمدمی مزاج است. باید به یک دوره کارآموزی رده بالا در یکی از مدارس تربیت

برده ما بگذارند. اما با خنده و شوخی از پذیرش آن خودداری می کند.
آموزش فنی و احساسیِ روسپی های تازه کار از فعالیت های مهم
پلیس مسایل اخلاقی است، یعنی اگر ما بخواهیم اعتبار حرفه خود را
بازگردانیم...»

کمیسر احساساتی ما با صدایی آرام، فکور و همراه با یقین سخن
می گوید، گرچه غالباً به عالم رؤیا فرو می رود و هرچه بیشتر، از تحقیق
و بازجویی دور می شود و در اوهام مه آلود خود غوطه می خورد. آیا
سرزمین اروس محل تکرار ابدی و بازیافتن است؟ آیا باید وظیفه این
مأمور پلیس را که زیاده از حد و به طور احساسی با حرفه اش برخورد
می کند، به او یادآوری کنم؟

— اگر گمان می کنید که من واقعاً قاتل هستم و علاوه بر آن،
روان پریشی و سادیسم خارج از کنترل هم دارم، چرا فوراً دستگیرم
نمی کنید؟

لورنز روی صندلی جابجا می شود و با حیرت به من نگاه می کند.
طوری که انگار ناگهان به حضورم پی برده است. از عالم خود بیرون
آمده، روی زمین در کنار من است و بی آنکه لحن دوستانه خود را تغییر
دهد می گوید:

— مارکوی عزیز، بهتر است فکرش را هم نکنید. زندان های ما قدیمی
و فاقد وسایل راحتی اند، به خصوص در زمستان. دست کم تا بهار صبر
کنید... از این گذشته نمی خواهم ژوی زیبا را ناراحت کنم، او خیلی به
ما خدمت می کند.

— آیا شما هم با او همکاری می کنید؟

کمیسر با لبخند موزیانه ای پاسخ می دهد: «باید به کارآموزان

دستورزبان و لغت‌های لازم را آموخت تا بتوانند شایستگی خود را در آن فضای فرهنگی خاص نشان دهند».

– حتماً اگر اشتباه دستوری داشته باشند، تنبیه بدنی می‌شوند.

– البته! شلاق در سیستم آموزشی یونانی – رومی نقش اساسی داشته است. هرچه باشد لغزش‌های گفتاری با اشتباهات رفتاری همراه می‌شود. از این گذشته این گونه تعلیم و تربیت شاگردان را برای حرفه‌ای که برگزیده‌اند، آماده می‌کند (...).

چنانکه در مؤسسات پلیس معمول است، ظاهراً لورنز با مجازات و فعالیت‌های مربوط به آن در بخشی که با علاقه بر آن نظارت می‌کند، مشکل ندارد.

از سوی دیگر باید بگویم که او زبان فرانسه را خیلی خوب حرف می‌زند، بهتر از آنکه در کافه متفقین به آن توجه کرده بودم. پرسش تازه‌ای درباره سرویسی که خود قبلاً در آن خدمت می‌کردم به نظر می‌رسد:

– بگوئید بینم کمیسر، پی‌یرگاردن هم که ظاهراً با خانم و دوشیزه کاست دوستی نزدیکی داشته، عضو این شبکه به کارگیری نوجوانان بوده؟

– در هر حال پی‌یرگاردن همه جا بود، به خصوص در اینجا، در برلین غربی خودمان که سرزمین انواع شرارت‌ها و دادوستدهای غیراخلاقی و بازارهای فساد است. همین هم باعث از دست رفتن او شد. او به بسیاری از اشخاص در عین حال خیانت می‌کرد. می‌توانم برایستان داستان عجیبی را نقل کنم که هنوز چگونگی آن روشن نشده است. در حالی که پی‌یرگاردن آن روز بعد از ظهر در سلامت کامل به دیدن شما

آمده بود، دو روز بود که ما جسد او را در اختیار داشتیم. به زودی فهمیدیم جسد فاسد شده‌ای را که در پایین‌ترین بخش نهری که از بخش مرده کانال آغاز می‌شود و پس از گذشتن از زیرزمین خانه خانم کاست به کانال دیگری در طرف مقابل می‌پیوندد، یافته بودیم، همکار بدبخت شما نبوده. گو اینکه در جیب بغل‌کُتش یک پاسپورت فرانسوی به نام گاری. پ. استرن، متولد وچیتا، کانزاس پیدا شده؛ نامی که گارن از بین اسم‌های مستعارش، بیشتر از آن استفاده می‌کرد. تنها فرضیه‌ای که به نظر ما درست است و منطقی‌تر به نظر می‌رسد، این است که گارن می‌خواسته و انمود کند که مرده است. حتماً خود را در خطر می‌دیده و گمان می‌کرده بهترین راه فرار از دست قاتلانی که معلوم نیست به چه دلیل در جستجویش بوده‌اند، ایجاد این تصور بوده است. سی یا چهل ساعت بعد کسی او را از پشت سر با چاقو کشته و جسدش را در جایی در نزدیکی هتل شما در کانال انداخته است.

— پس شما یقین دارید که کارِ من است.

— نه، اصلاً چنین نیست! من این طور فرض کردم تا ببینم شما چه واکنشی نشان می‌دهید... ممکن بود اطلاعاتی دربارهٔ جنبه‌های ناشناختهٔ این قتل در اختیار ما بگذارید... این ماجراها برای ما بسیار جالب است.

— شما سرنخی هم به دست آورده‌اید؟

— البته، چند سرنخ داریم. همه چیز به سرعت در چند جهت به پیش می‌رود.

— و دربارهٔ قتل فُن بروکِ پیر چه می‌دانید؟

— خُب آن قتل متفاوت بود. پی‌یر گارن هم مثل والتر فوراً شما را

متهم کرد. والتر حتی می‌گوید به این دلیل به شما شلیک کرده که انتقام خون پدرش را بگیرد.

- و شما حرفش را باور می‌کنید؟

- چیزهایی که او می‌گوید از هر نظر درست به نظر می‌رسد: زمان قتل، زمان طی کردن مسیرها، شهادت‌های جنبی و انگیزه مجاب‌کننده‌ای که شما را وادار به قتل پدرتان کرده. من هم اگر به جای شما بودم، همین کار را می‌کردم.

- ولی مسئله این است که من پسر سرهنگ نیستم. اینکه او عضو حزب نازی بوده، همسر جوانش را به این دلیل که نیمه یهودی بوده رها کرده و در اوکراین دست به جنایت زده، از نظر خانوادگی به من مربوط نمی‌شود.

- شما اشتباه می‌کنید آقای عزیز. بهتر است این جهت‌گیری بی‌حاصل را رها کنید. ما خوب می‌دانیم که گذشته خوش آیندی نداشته‌اید، پدرتان ناشناس است. کودکی خود را در سفر میان فرانسه و اتریش گذرانده‌اید و حافظه‌تان خوب کار نمی‌کند.

- در حالی که والتر شما همه چیزش روشن است؛ مشکلی ندارد و ابداً مورد مایه سوء ظن نیست! شما طرح‌های سادیسمی و وقیحانه او را دیده‌اید؟

- البته! همه آن طرح‌ها را می‌شناسند، به طوری که حتی کپی‌های لیتوگرافی شده آن در یک کتابفروشی خاص در زوبانهف به فروش می‌رسد. در محیط بعد از شکست بزرگ، هرکس می‌تواند به هر وسیله‌ای زندگی خود را تأمین می‌کند. حالا همه او را هنرمند می‌دانند. در این لحظه پرستاری که دکمه‌های یقه یونیفورم سفیدش را بسته

بود، بار دیگر بی آنکه در بزند وارد اتاق من شد و در حالی که کیسه نایلون کوچک و شفاف را باز می کرد، به زبان آلمانی روشن و خشکی اعلام کرد که دو گلوله ای را که جرّاح از بدنش خارج کرده در آن قرار داده و می خواهد آن را به من یادگاری بدهد. لورنز دست دراز کرد تا پیش از من کیسه را بگیرد و پس از واری گلوله ها با حالتی متعجب گفت:

— گلوله ها ۹ میلیمتری نیستند. آنها از نوع ۷/۶۵ میلی متری هستند و اینها فرضیات ما را برهم می زند!

فوراً از صندلی برخاست و بی آنکه با من خدا حافظی کند، همراه با پرستار از اتاق بیرون رفت و گلوله ها را به همراه برد. نتوانستم بفهمم که این تغییر فرضیات به من مربوط می شود یا نه. بعد برایم مقداری غذای بی مزه آوردند که با هیچ گونه نوشابه شادی بخشی همراه نبود. بیرون به همین زودی شب از راه می رسید و همه چیز بر اثر مهی غلیظ رنگ باخته می نمود. با این حال هیچ لامپی را در اتاق یا راهرو روشن نکرده بودند... همه چیز آرام و خاکستری بود... و من به زودی به خواب رفتم. چند ساعت بعد (نمی دانم چند ساعت) ژیزی بازگشت. من متوجه ورودش نشدم و وقتی بر اثر اندک سروصدایی بیدار شدم، نزدیک تختم ایستاده بود. در چهره کودکانه و حرکاتش، هیجانی غیرعادی به چشم می خورد. هیجانی که ناشی از یک شادی مفرط نبود، بلکه به حالتی عصبی و توهم، مانند آنچه مصرف بعضی گیاهان سمی ایجاد می کنند، بیشتر شباهت داشت. مستطیل درخشانی را روی پتویم پرتاب کرد که پیش از اینکه آن را بردارم شناختمش: کارت «آس ویز» والتر بود. همان که پس از خروج از تونل مرگ، هنگامی که عروسک فروشی را از

راه زیرزمین ترک می‌کردم، با خوش‌شانسیِ باورنکردنی‌ای یافته بودم. ژیزی فوراً با نوعی لبخندِ عاری از شادی گفت:

- بیا. این را برایت آوردم. یک کارت هویت اضافی که در حرفه تو به درد می‌خورد. عکسش عینِ توست... والتر دیگر به این نیازی ندارد، چون مرده است!

- او را هم کشتند؟

- بله. با زهر.

- می‌دانند قاتلش کیست؟

- بله. این را از منابع موثق شنیده‌ام.

- خُب؟

- ظاهراً من هستم.

ماجرایی که از آن پس شرح داد چنان پر شاخ و برگ، متراکم و گاه درهم و برهم بود که ترجیح می‌دهم در اینجا چکیده‌ای از آن را بدون تکرارها و حاشیه‌های بیهوده بیاورم و به خصوص به آن نظم ببخشم. جریان از این قرار است که والتر غالباً به یکی از کافه‌های شبانه به نام خون آشام، که در نزدیکی ابوالهول قرار دارد، سر می‌زند و در آنجا کوکتل مخصوصی را که در آن چند قطره خون تازه ریخته بودند، می‌نوشید. در این کافه هم دخترانِ جوان خدمت می‌کردند. آن شب ژیزی به او پیشنهاد کرد که به طور خصوصی نقشی را که بسیار می‌پسندید و در جستجوی آن به کافه خون آشام می‌رفت، برایش بازی کند و با اجرای همان مراسمِ خونس را در نوشیدنی بریزد. البته والتر با شوق و ذوق پیشنهاد او را پذیرفت. دکتر جوان شخصاً خون قربانی را گرفت و در یکی از لیوان‌های شامپانی که هنوز نشکسته بود، ریخت.

ژیژی که در دستشویی خود تنها بود، به جز نوشابه الکلی قوی و ادویه تند سرخ رنگ به آن مقدار زیادی اسید پروسیک افزود. معجون بوی تند بادام تلخ می داد، اما والتر بدگمان نشد. ابتدا معجون را اندکی چشید و آن را خوش طعم یافت. بعد بی درنگ همه محتوای لیوان را سرکشید و چند ثانیه بعد مُرد. خوان که خونسردی خود را حفظ کرده بود، با دقت تمام لیوان را که نشانی از مایع سرخ رنگ روی آن مانده بود، بوکشید، و بی آنکه چیزی بگوید به دختر جوان خیره شد. ولی او نگاه خود را برنگرفت. آن وقت دکتر تشخیص خود را اعلام کرد: «ایست قلبی. در جواز می نویسم که علت مرگ طبیعی بوده.» ژژی جواب داد: «چقدر غم انگیز است!»

پس از مرخصی از بیمارستان امریکایی، به اتفاق ژژی به جزیره روگن رفتم. هرچند او این سفر را ماه غسل می نامید، ولی با توافق خودش قرار بود پس از بازگشت با مادر شورانگیزش ازدواج کنم: ژژی از بردگی به عنوان یک بازی لذت می برد؛ در حالی که پیش از هرچیز به آزادی خود دل بسته بود. مگر این دلبستگی را نشان نداده بود؟ من هنوز سلامتی کامل خود را به دست نیاورده بودم و نمی توانستم چنان که شاید و باید به او ابراز علاقه کنم. شانه چپم را نباید زیاد می جنباندم و بازویم را محض احتیاط همچنان بسته بودم. ما از ایستگاه برلین - لیشتنبرگ همان قطاری را گرفتیم که پانزده روز پیش از آن پیاده شده بودم و به همان سمت حرکت می کرد. در ایستگاه جمعیت زیادی بود. در مقابل ما گروهی از مردان نسبتاً بلند قد و بسیار لاغر اندام که پالتوهای سیاه تنگ پوشیده و کلاه های سیاهی با لبه های پهن بر سر داشتند، ایستاده بودند و معلوم نبود منتظر چه هستند. زیرا

قطاری که از هال، و ایما روایز نباخ می آمد، مدتی پیش رسیده بود. در آن سوی این گروه سوگوار یا مذهبی، مردی را دیدم که به گمانم پی‌یرگارن بود، ولی چهره‌اش اندکی تغییر کرده بود. ریشی هشت روزه بر چهره‌اش روییده بود که به گونه‌ها و چانه‌اش پوششی تیره می‌بخشید و عینک سیاهی چشم‌هایش را می‌پوشاند. با حرکت کوچک سر مرده زنده شده را به ژیزی نشان دادم که پس از نگاهی کوتاه بی‌آنکه احساساتی شود تصدیق کرد که آن مرد کسی جز گارن نیست. بعد گفت پالتوی راحتی که او به تن دارد متعلق به والتر بوده و ژوئل به پی‌یرگارن اجازه داده بوده از کُمَدِ لباس آن عزیز از دست رفته، هرچه می‌خواهد بردارد.

این که گارن لباس‌های مرا دزدیده بود تأثیر عجیبی بر من گذاشت. دست آزادم را به جیبِ بغلِ کُتم بردم و «آس ویز» را لمس کردم. دکتر خوان جواز دفن را به درخواست ما به نام مارکوفن بروک صادر کرده و لورنز بدونِ ایجادِ ناراحتی با آن موافقت کرده بود. من از این فکر که زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کنم خشنود بودم. زندگی جدیدی که بعضی از جنبه‌های آن را کاملاً مناسب می‌یافتم. دردِ خفیفی در چشم چپ، دوران جنگ در جبهه شرق را به یادم آورد. جنگی که والتر در آن شرکت کرده بود. به این فکر افتادم که بهتر است به محض رسیدن به ساسنیتز عینکی با شیشه‌های تیره تهیه کنم تا چشمان آسیب دیده‌ام را از انعکاس نور خورشید زمستان بر تخته‌سنگ‌های سفید کنار دریا محافظت کند.

انتشارات مروارید منتشر کرده است:

با چشمان شرمگین

طاهر بن جلون / ترجمه اسدالله امرایی

رمان چشم‌های شرمگین اثر طاهر بن جلون برنده جایزه گنکور است. نویسنده در این رمان جذاب با نگاهی همه جانبه و درک خردورزانه از هستی شگفت انسانی پرده برمی‌دارد. رمان او روایت دردناک کنده شدن از ریشه‌ها و زادبوم است. پاک‌گرفتن در سرزمینی بیگانه که با پلشتی‌ها و رذالت‌های برخی هم‌وطنان درمی‌آمیزد. داستان دختری که در وطن پامی‌گیرد و در غربت می‌بالد. تفاوت فاحش فرهنگ‌ها و نگاه تیزبین آنهایی که به راحتی از همه چیز می‌گذرند.

نویسنده با چشم سوم خویش ما را به مهمانی رنگارنگ نور و حادثه و عشق می‌برد.

اسرار

کنوت هامسون / سعید سعیدپور

اسرار داستانی است جذاب و پُر راز و رمز از نویسنده بزرگ نروژی و برنده جایزه نوبل ۱۹۲۰. پیچیدگی ملموس شخصیت اصلی، مثلاً عشقی او و ارتباط دوگانه‌اش با هنر، طبیعت و ماوراءالطبیعه در صحنه‌هایی زنده برای خواننده مجسم می‌شود، بیهوده نیست که هنری میلر درباره این کتاب گفته است: آن را بارها و بارها خوانده و هر بار بیشتر مسحور شده است. سبک روایی -دراماتیک رمان با برخوردارگی چشمگیر از عناصر مدرن و حتی پُست‌مدرن، دل و جان آدم‌ها را چندان می‌کاود که در پایان چیزی برجای نمی‌ماند جز مشتکی اسرار.

کوری

ژوزه ساراماگو ترجمه اسدا... امرایی

نویسنده در رمان خود کابوسی هولناک را باز می‌آفریند. جامعه پیشرفته‌ای با همه امکانات ناگهان به بربریت باز می‌گردد و کل ساختار زندگی جمعی به انحطاط کشیده می‌شود... رمانی است عمیق، تفکربرانگیز و کتابی که در طی سالهای اخیر سابقه نداشته است، تصویری هولناک از واقعیت.

بودا (در جستجوی ریشه‌های آسمان)

امیرحسین رنجبر

بودا: 'در جستجوی ریشه‌های آسمان'، مونوگرافی است که سعی دارد زندگی، اندیشه‌ها، تعالیم و آموزه‌ها و در نهایت شکل‌گیری آئینی را توصیف کند که چیزی در حدود بیست و پنج قرن پیش، مردی پاک‌تبار آن را بنیاد نهاد؛ مردی که به جرأت می‌توان او را از جمله نخستین منادیان تزکیه نفس، صلح‌طلبی، انسان‌دوستی، کف نفس و خویشتن‌داری و تلاش برای رسیدن به فردایی بهتر، نامید.

او در پاسخ به سؤال دوستی که از او پرسیده بود «آیا در جهان چیزی هست که به آن علاقه داشته باشی؟ گفت: آری، باران، چون فکر می‌کنم تنها چیزی که این دنیای خاکی را به آسمان و عوالم بالاتر از آن وصل می‌کند همین رشته‌ها و ریشه‌های خیس و ابریشمین باران است و بس. من باران را بسیار دوست دارم.

زرتشت و جهان غرب

نوشته ژ. دوشن گیمن / ترجمه مسعود رجب‌نیا

از ویژگی‌های آئین زرتشت یکی پای‌بندی و استواری سرسخت آن است بر ترصیه و یگانگی ذات باری، چنانکه بعضی از پژوهندگان چنین انگاشته‌اند که اعتقاد به ثنویت یا دوگانگی عوامل خیر و شر در جهان یا برابر نهادن اهورا مزدا با انگره‌مینو ناشی از همین پافشاری است. از جمله این‌گونه دانشمندان باید از اشپیکل و هنینگ نام برد.

پس کوشش در شناخت آئین زرتشت از مباحث جالب بوده و برای فرهیختگان و دانش‌پژوهان پرداختن بدان دلکش و آموزنده خواهد بود. البته پوشیده نماند که اثر حاضر بحثی است اندکی فنی و کلامی که دقت و توجه خاص در آن ضروری است.

عقاید فلسفی ابوالعلاء فیلسوف معرّه

عمر فروخ / ترجمه حسین خدیو جم

عقاید فلسفی ابوالعلاء فیلسوف معرّه که به قلم ادیب و مورخی مانند عمر فروخ نوشته شده، کتابی است در معرفی مردی لطیف‌الطبع و ظریف‌الذوق که صراحت کلامش همواره او را در انزوا قرار داده است. با خواندن این کتاب، با آراء و اندیشه‌های مردی آشنا می‌شویم که زندگی را بخششی نابجا می‌داند و اندیشه‌های تلخ و گزنده خود را در قالب شعر بیان می‌کند؛ اما تلخی اندیشه‌ها و بدبینی آشکار و انکارناپذیر او، چنان ظریف به بیان در می‌آید که همواره منفذ یا زاویه‌ای برای نگاه کردن و لذت بردن از زیبایی‌های نهفته زندگی باز می‌گذارد.

حضور ایران در جهان اسلام

دکتر احسان یارشاطر و...

ترجمه فریدون مجلسی

نام کتاب کاملاً گویای محتوای آن است. و بیانگر حضور ایران در جنبه‌ای از حیات فرهنگی و اجتماعی جهان اسلام در ادوار مختلف است. دکتر احسان یارشاطر روابط ایران و اعراب، تأثیر متقابل آنان بر یکدیگر و تأثیرات فرهنگی را که حتی در واژگان قرآنی منعکس است برمی‌شمارد و به حضور سیاسی و فرهنگی و اجتماعی ایران در جهان اسلام می‌پردازد و در هر نکته ادعای خود را با سندی قاطع و گویا ثابت می‌کند.

خانم آنماری شیمل در بخشی دیگر حضور ایران را در قالب فرهنگ، زبان و شعر فارسی در شرق و غرب بررسی می‌کند. اوج تأثیرگذاری فرهنگی ایران در دورانی بود که سه امپراتوری بزرگ مشرق یعنی گورکانیان در هند، صفویان در ایران و امپراتوری عثمانی در ترکیه زبان فارسی را زبان رسمی و اداری و حتی فرهنگی خود قرار داده بودند، و در غرب با ترجمه آثار شاعران ایرانی پنجره فرهنگی بزرگی با چشم‌اندازی باشکوه به سوی ایران گشوده می‌شود، که بزرگانی چون گوته از همین پنجره با فرهنگ ایرانی آشنا می‌شوند...

گزینه شعر جهان (دوزبانه)

والث ویتمن / ترجمه دکتر سیروس پرهام

هنری لانگ فلو / ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

امیلی دیکنسون / ترجمه سعید سعیدپور

رابرت فراست / ترجمه دکتر فتح‌الله مجتبائی

رؤیا و کابوس / گزینه شعر معاصر عرب / دکتر عبدالحسین فرزاد

آفتاب نیمه شب / گزینه اشعار ژاک پروور / ترجمه محمدرضا پارسایار

زندگی من، پائولو کوئیلو

خوان آریاس / ترجمه خجسته کیهان

در این کتاب کوئیلو از مراحل اصلی زندگی خود پرده برمی‌دارد: کودکی‌اش در ریودوژانیرو، پدر مهندس‌اش، تعلیم و تربیت مذهبی و سنتی‌اش و چندین تجربه در حاشیه - شرکت در جنبش‌های شورشی دهه ۱۹۶۰ و همچنین مواد مخدر و جادوی سیاه... او با گفتگو از نوشتن، موفقیت و تأثیر زنان بر زندگی و دیدگاه‌هایش، مسیر درهم و پیچیده زندگی خود را می‌نمایاند. پائولو کوئیلو از جمله نویسندگانی به شمار می‌آید که آثارش خوانندگان فراوان دارد.

فریدریش نیچه و گزین‌گویه‌هایش

ترجمه و تدوین پریسا رضایی، رضا نجفی

این کتاب گزینشی از جملات قصار و نغز یا به اصطلاح گزین‌گویه‌های نیچه از سراسر کتاب‌های اوست. بی‌تردید می‌توان گفت که شیواترین و خواندنی‌ترین بخش از نوشته‌های نیچه، گزین‌گویه‌های اوست. او در این شیوه از سخن گفتن توانست به آنچه مشتاقش بود دست یابد، «در چند جمله گفتن آنچه دیگران در یک کتاب می‌گویند و حتی آنچه که در کتابی نیز گفتن نمی‌توانند.»

گزین‌گویه‌های نیچه کوتاه‌ترین راه و همزمان دل‌انگیزترین مسیر برای شناخت اندیشه‌های این فیلسوف شعرده می‌شود.

در این اثر، افزون بر گزین‌گویه‌هایی از هر کتاب نیچه، معرفی‌های کوتاهی دربارهٔ هراثر، مقالات و گفتارهایی از نیچه‌شناسان برجسته جهان و نیز کتاب‌شناسی فارسی این فیلسوف ارائه شده است تا خواننده غیرمتخصص را نیز با نیچه و آثارش آشنا سازد.

مجموعه گزینۀ اشعار

گزینه‌ها، مجموعه‌ای است برای دوستداران شعر که بتوانند در فرصت کوتاه‌تری به بهترین آثار شاعران مورد علاقه خود دست یابند. اکثر این گزینه‌ها به وسیله خود شاعران برگزیده شده است. و به ترتیب عبارتند از گزینۀ اشعار فروغ فرخزاد / فریدون مشیری / منوچهر آتشی / سیمین بهبهانی / مهدی اخوان ثالث / فرخ تمیمی / نیما یوشیج / حمید مصدق / نصرت رحمانی / م. آزاد / پروین اعتصامی / احمد شاملو / منوچهر شیبانی / علی موسوی گرمارودی / حافظ / قیصر امین‌پور / شفیعی کدکنی / یدالله رویایی / بهار.

موسیقی یک زندگی

آندره مکین / ترجمه ساسان تبسمی

... دختر با اندیشه‌ی: «این مرد تمام زندگی را در انتظار خواهد گذراند.» در خود احساس گناه کرد، شاید استلا انتظار بهترین وریدادهای زندگی را می‌کشید. این بهار زیبا و فرح‌انگیز، جشن پایان سال تحصیلی دانشگاه و آزادی سُکرآور دانشجویی....
«از متن رمان»

مکین به حق یک نابغه و پدیده‌ای جالب در جامعه ادبی فرانسه است. یک رمان استثنائی، درخشان و بی‌پروا.
«پل آستر»

من این رمان را پانزده سال درون خود می‌پروراندم؛ نوشتن آن یکسال و نیم طول کشید. اما می‌توان آن را در عرض سه ساعت خواند.
«از پیشگفتار نویسنده»

مه

میگل د اونامونو، ترجمه بهناز باقری

اونامونو، تنها تجسم اسپانیای زمان خود بود او با بیدار فکری همیشگی‌اش به شهرت جهانی رسید.

مه یکی از اصیل‌ترین آفرینش‌های ادبی او و چالشی است بین آفریده شده و آفریدگار بر سر جاودانگی و نیز حدیث عشق و وفاداری و تنهایی.

اونامونو، اگرچه برای خوانندگان ادب‌شناس ناآشنا نیست، ولی این نخستین اثر داستان بلند از این نویسنده بزرگ است که از زبان اسپانیایی به فارسی برگردانده شده است.

شعر و شناخت

دکتر ضیاء موحد

دفتری است در فلسفه ادبیات، نقد ادبی و معرفی شاعران... در بخش فلسفی از مسأله صدق در شعر و تحول نوع و فرد در تاریخ ادبیات و فلسفه بحث می‌شود. در نقد ادبی از شعر بی‌تصویر و سرگذشت شعر سیاسی در غرب و در ایران سخن می‌رود، و نیز شامل تأملاتی است در شعر شاعران ایران.

بخش شناخت اختصاص به معرفی امیلی دیکنسون و سیلویا پلات دارد. در این بخش گذشته از بررسی شعر و شاعری این دو، نمونه‌های گوناگونی نیز از شعر آنان ترجمه شده است. در معرفی سیلویا پلات موضوع بحث اهمیت اسطوره و نیز شگردی است که سیلویا پلات در گیره زدن اسطوره با زندگی و زیستن با اسطوره بکار برده است.

دایرة المعارف شیطان

آمروز بیرس / ترجمه سید ابراهیم نبوی / مهشید میرمعزی

... تا آن زمان تنها در آثار عبید زاکانی (رساله تعریفات) دیده بودم که کسی به تفسیر طنزآمیز واژه‌ها پرداخته است. ماه‌ها گذشت تا اینکه یکی از دوستان خوبم که در فرانسه ساکن است با من تماس گرفت و به من نویسنده‌ای به نام «آمروز بیرس» را معرفی کرد. پرسیدم: این دیگر چه جور جانوری است؟ گفته شد طنزنویسی است که در سال‌های ۱۹۱۰-۱۸۷۰ آثار خود را در ایالات متحده آمریکا چاپ کرده است...

ابراهیم نبوی

حالا حکایت ماست

عمران صلاحی

«حالا حکایت ماست»، منتخبی از نوشته‌های طنزآمیز عمران صلاحی است که از سال ۶۷ تا ۷۷ به مدت ده سال در مجله دنیای سخن به چاپ رسیده. معلوم نیست «حکایت خانه مبارکه» را آقای صلاحی اداره می‌کند یا آقای شکرچیان. چون بعضی وقتها اوضاع حسابی قاطی‌پاطی می‌شود!

معمولاً در تجدید چاپ بعضی از آثار می‌نویسند: «با تجدیدنظر و اضافات». آقای شکرچیان نوشته: «با تجدیدنظر و حذف اضافات»! و این کار به دو دلیل بوده است: یکی به دلیل شوری بیش از حد، و یکی هم به دلیل بی‌نمکی زیاد!

شوکران شیرین / طنزآوران امروز جهان

وودی آلن، بوخوالد، تربر... / ترجمه تقی‌زاده، کوثری، امرایی، سعیدپور، میترا کدخدایان...

در این کتاب پس از مقدمه سید ابراهیم نبوی، داستانهایی از آثار طنزپردازان جهان توسط مترجمین گرانقدری گردآوری شده که هر کدام نوع خاصی از طنز را در خود بازمی‌تاباند. در این مجموعه، طنز را از دهان دیگران از مکزیک تا گواتمالا و آرژانتین، از امریکا و کانادا تا آلمان و همین بیخ گوش خودمان ملاحظه می‌کنید تا اتفاقاً معلوم شود که همه طنزپردازان جهان به یک زبان حرف می‌زنند: زبان طنز.

اغلب نویسندگان این مجموعه با ما هم‌روزگارند، از معاصران هستند به جز «جلیل محمدقلی‌زاده».

